

~~١٢٤٥~~  
نظامه  
~~١٢٤٧~~





در این کتاب  
در این کتاب



کتابخانه مجلس شورای ملی

ابر متاع درد در بازارها انداخته  
 نور حیرت در شب اندیشه او شده  
 از همان ناهفته در چشم تجرید جا  
 ابر بطبع باغ کون از بهر ناهوش  
 رخت اندیشه افکنده در دانا تیر  
 مرغ طبع اندر هوا بر مصیبت نکلد بال  
 سایه پرورد دخت در آفتاب رخسار  
 طعمه خوش کلا از مغزها آورده ام  
 ابر نعلت سار و اندوخته در بازار خوش  
 هر نجایا بر نعم را و آن از آن عجم  
 ز نیر خجالتی که بیکدیگر که دل در بزم  
 طعمه از خوان عشق افکنده ام در کاظم  
 شرع گوید منع لعلش که گوید نوره  
 در لعل و صفت که در یابد که بال هر سجده  
 حیرت حسن کلا نام که در بزم واک

کوهر هر سود در جیب زنا انداخته  
 بس همایون مرغ عقل از آتش انداخته  
 معرفت کو تیر حلقه بر نشانی انداخته  
 طم زنگ آمیز بر از فصل خنک انداخته  
 عادت خیانت در جیب کمان انداخته  
 عفو تو شایسته رحمت سار بر انداخته  
 ز نیش استبرق زبر سار به انداخته  
 لعل هاتاسایه بر این اسرار انداخته  
 غمت و شاللا ز او به خوش انداخته  
 شاد بر رحمت فشانان تو لعل انداخته  
 نوع و سان غم سار مویشانی انداخته  
 سلسله الا بحجم اندر دمان انداخته  
 ابر تو هم در سلاطین خود عین انداخته  
 جوهر اول علم بر اسرار انداخته  
 جام آب زندگانی از دست جا انداخته

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

در این کتاب  
در این کتاب

وصف صنعت کز لب بر زده بر زده  
نظر سار معضد اللب انداخته  
در شایسته خورشیدیم لیس بر و تافته  
منظم آتش اندر خاشاک انداخته  
منه باشم عقل کل را ناول اندازد  
مخ او صاف نواز اوچ بیا انداخته

در دنا

ست ذوق فیم که نغمه توحید  
لذة آواز در تمام جهان انداخته

اقبال کرم میگذرد آری باب هم  
از رغبت دنیا آلم آشوب گردم  
فهم بیا کشد از سست همت  
بی بر کی فرود آید بر دل آسمان  
اینچو هر ذرات از شرف نیست آبا  
هر چند در هر شکلی جاه و منصب  
از نقش و نگار و دیوار شکسته  
تا کوهر آدم نسیم باز نه است  
آب بود و صفی اضافی نیز نیست  
اینچو قیامت که جسد از لهر نه  
وصف کل و ریختن بوی باز نبرد  
البت لست که نیازم به تسبیح  
اقبال سکندر بجهان کبر بر نظم  
نوبت به خفا و کجاست که هر را

همت بخود نشتر آری و نفهم  
زیر پا برش نکند زلف آلم  
در چشم و وجه از دم جابر عدم  
بی جبر بر سر زده کند رو در دم  
سودست بایر این دره که چه بریم  
کنام بخورند همه در و دم  
لا اربید است صنادید عجم  
ز آبا رخسار بشنم اصحا کرم  
اینچو فتور همت بود آری باب هم  
مدح است و بی کوهر ذرات اب و دم  
هر چند هوا عطر و به فوشت ششم  
انکه نشناخت ظلم لوح و قلم  
پرواست بیک دست قلم را و علم  
آری اینچو از نو بکشد سبب عجم

یہ غلط امر نعمت ہو کہ سر و دم  
در لعل کہ بود تالک اراکشی کند  
ارالشی ایوان بتوت کہ ز تعظیم

این نعمت نشید بہ ذکر صوت و نعم  
مدام شہنشاہ عرب را و جہ  
خاک و آرد تاج شرف و علم

روز یکہ شمر دند عدلیش ز محال  
تارایت عفو و غضب سر پایہ بفلکند  
تاشد علم و علمش جہت بفرخت  
آنجا کہ سبک روحش آید بقلم  
تا شیر و سہم تو از علم کو کالب  
انعام تو بر حق جہت و دمنہ از  
ز لعل کہ بود و در روشنہ دل کہ بیاور  
در کو تو بتدلی کند و در ملک چشم  
از بسی شرف کو ہر تو منہ نقد بر  
تا حکم تو دل تو درین دار تو شست  
کہ جو ہر اول بحریم نو در آید  
آنروز کہ امکان چشم حادثہ آرا  
تا کہ ترا اسل جہات بخوانند  
تا مجمع امکان و وجوب بنوشند  
تقدیر بہب ناقہ نشاندہ در محل

تاریخ تولد بنوشند عدم  
ہست منصور شد آرامش و رسم  
معلوم شد قایم یہ برین و نہ لم  
ز آسیب کرایہ بخود و شراصم  
تغیر دہ بہت تو ظہر بقلم  
احسن تو بشکافتہ ہر نقطہ رسم  
روشنتر آنہ انصاف تو رسم  
اجرا و جود خود و اجرا و قدیم  
آنروز کہ بلند آشتی افلیم عدم  
صدت بعثت باز ترا نشیدہ قلم  
مزدور نہ بد قامت تعظیم تو خیم  
در سایہ انصاف تو بخوات چشم  
نشیدہ قفس ترجمہ لفظ آہم  
مورد متعین شد اطلاق اعلم  
سلاطین و شہادت تو و لیلای بر قلم

تا نام کلا افسر قدرت نکرند  
خرف مشتاب از سر نعت نه صحت  
بشد آر که تو بیک آنک سرود  
شایسته بدت آر که میند در پیش  
کبرم که خرد حیرت بای نعتش  
شاید بجات که از لک کام که دای  
از باغ نعمتش مده انعام و میانه  
آسایش محال که خور تو خواهد  
و انم نرسد ذرا بخورشید و لیل  
هر چند طبع بود از پس تو به  
منم بوالی لب جلت بکشم  
برگاه که در مدح تو لغزم تو نعت  
تحلیل صواب و شرف نسبت نعت  
تا نعت تو آمد ز مشیت نوشتن  
دلش کفاید بسرا عقده نعت  
مدح تو را خلاص کنم که بدنه از علم

ایر کلا بر زینتی احمال نوید گواه  
صورت امجد منم حجاب تو به  
نور

شیرانه مجوعه بستد کرم  
آهسته که را بردم نعت قدم  
نعت شه کونین و مدح یک وجه  
شایسته حبس چه بسیار وجه کلم  
لیک جو صد آخر ز کجا نظور رقم  
نوب جمل ع فی محوم و در کلم  
با مطلب او مطلب اصحاب شلم  
اؤتو زخم نکتد باغ ارم  
شوق طیرا میکند ارباب هم  
ما جلوه دهد فیض تو اسیر کرم  
ایر آبجیات از لب تو خضر نم  
کز مدح ندانم فرح چنان شده ذم  
ز نیکو نه خجل ساخته خجسته  
بالا نگرست نشد از یاد قلم  
ایجا بست که اندیشه نکر کرد علم  
از جلد جبهه آدم که بود بر حرم

درم نه حسن عمل خمر و سفید رازنه  
بسی میگرد ز زخم غمشه در نور نگاه

که بصورت گاه را گویم که هر یک منی  
میل فعل زشت را با طبع غم آنمیرد  
در بعضی در نی او بزم از بی قوتیت  
و جانبیک اندر بر راس تابرد و دم  
خدا از نو بهار بخیزد تا شیر تو  
مانند آهسته را اگر که نماند  
منو کردن تلافی عرضی کردار  
شاید منی عیال و طبع نصرت طفت  
بسکه بی تاثیر ضایع گشت در و مجاز  
بعد از نبرد در تعبیر عالم که بی منت  
حالتی بایم از تکفیر فرسخ کاف شوند  
مقصود در دست عفر که بر بزم  
قهرمانی عیشی کنند و او را بر لب

که با چشم دوم چشم بشا کرد و سیاه  
و نیز شبیه زلف که گفت و مکافات  
و نیز بوی خمر و صفت شوق و صفت  
که با کر که شود تیر که با لزد گاه  
محبت را امید آمد ز چشم از طرف  
منی ف مرتاز بر دست و بار بست  
کز تو لک گیاه تاز کرد و لک گاه  
ار و روی جمل و خمر و روز و سیاه  
که با تار تلخ شام تا بهار چه گاه  
کوهر کام آید در دافس تا نیر آه  
که تر اود از نیر نام لبی و فقر و  
گام بخت را در و ابر باید از اید اشته  
صورت دات منی منی منی صنع اله

که محیط لای او بر چرخ کرد و موج  
در شب معراج کان بشارت شب و نظر  
زان کس که محرم بود اندر زخم آید  
از زرد و زیت ذات و لایق  
عیش و مینم بر فلک با تحت کایت و مکات

دافس و چشمی بر دبد چشم خود شد ماه  
جانه صورت زده شش افکند در آرا  
تا بود و هم غلط بر در آما از اشته  
و بر بزم سیاه جایت توفه را شاه  
آسما و عیشی منم با لایق مکات جانه

شبه



۲  
کلاه

سایه نیر وانی و انوار سبایت لیل	دور کوین و انواع احسان سبایت
دست حنظل بهر جایت خبر بر و بر سبایت	بر هفت شعله بر لب و نطق از بر کلاه
شاخ شاخ و بگ بر لبش با بر چرخ	تا ز باغ بهمت خواندیم طوبی را لبایه
شاید عدلت بدست خلو در او آید	سبیل در بخت انداخته را در خوابگاه
نوشه کبر انتفاع از ریزش چو توچه	خوشه چو از ارتفاع از غرغره جاده خواه
از خیال بهمت اندیشه میرد در غمر	وزش طاعت سنان سجد و قصد در جاده
بس که دست حجت آرایش هر کرد	غنچه مرور در بحسن با سر و امید آینه
مازل کبر ابد کار نا امید از دست	گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
ایله از احوال آگاه مملو حاکم	بحر سعمه در ره طاعت و عفت تنایه

آر

سینه مدینه سلفه بر سینه	حکم نور انوار بر سینه
دست طریق از آید در سینه	دست سحر و جادو بر سینه
سینه سحر و جادو در سینه	سینه سحر و جادو در سینه
سینه سحر و جادو در سینه	سینه سحر و جادو در سینه
سینه سحر و جادو در سینه	سینه سحر و جادو در سینه

ایر مهر تو جان آفرینش	غمت تو زبان آفرینش
تلف تو چشم آفرینش	خشم تو زبان آفرینش
خودت تو چشم آفرینش	خشم تو زبان آفرینش
با تو قصه و آفرینش	مبدل و زبان آفرینش



بے نام و نشان آفرینش	ہمارے تو بہترین خطبش
میں و فلان آفرینش	در جنب تعینت هر عالم
آئین و کان آفرینش	تا کو هر فطرت تو کردید
در کما و بیش کان آفرینش	تیز بیکه داشت تیشہ وضع
در خائے غنائ آفرینش	نایشی نہ ہوا ہے جلوتو
فلاج بیان آفرینش	در غنم شمر دن عطایت
لر سو رنگان آفرینش	اندیشہ احتمال شانت
عبد رمضان آفرینش	مہمانی میربان جودت
محتاج فان آفرینش	شمسہ کمال نو نیہ
حد طیران آفرینش	مراجہ تو در ہوا لرلاہوت
فوج حد ثمان آفرینش	با طالع حاسہ تو عمراہ
صد مرتبہ خفان آفرینش	با لطفہ رنمے تو نو آم
ز تار بیان آفرینش	امکان وجہ رنمے تو
حلو اسر دکان آفرینش	عبسے مکسر و اعلم تو
قوت ملک آفرینش	صافر شد شفاعت تو
دفع پیرقان آفرینش	مازید بدن اسب کو ہر تو
وجہ خفقان آفرینش	تہا ز نبر طلال غیبت تو
تکلیف تو شان آفرینش	تعلین تو تاج قابے فوسر
صد زور کھان آفرینش	دربہ باز و بر قدرت تو مفر

با علم تو آشنا بفاو  
 نظار هر چه حدود  
 افانه سه نوشت خمت  
 با سیه فوق است عی  
 در مغ و ماغ او خبر نیست  
 دعو بر کفست لایق تو  
 دالغ بغایت تو عی  
 بر خیز که شور کفر بر خاست

صد مسله و این آفرینشی  
 وجه غشبان آفرینشی  
 تر و قوی ببال آفرینشی  
 از بختیران آفرینشی  
 از عنبر و مان آفرینشی  
 سوار جهان آفرینشی  
 حرفه زبان آفرینشی  
 ابر نشسته آفرینشی

آفرینش از این و در هر کون  
 کنش از این و در هر کون  
 و معنی از این و در هر کون  
 و معنی از این و در هر کون  
 و معنی از این و در هر کون  
 و معنی از این و در هر کون  
 و معنی از این و در هر کون  
 و معنی از این و در هر کون

صدم خمر در دلدل صومخه زان  
 کوشش اهل آسمان حلقه نام نیست  
 مصر و بر آ کرد و در وادای  
 زلزل و شور و سیل بر تارک خمر نیم  
 زلزل و طایف خمری جوشندم از هر کون  
 کام جانانان را در بر غم لذت نیست  
 در غار استیاجم ز لاله ایزد هر دو  
 آسمان و یوننه کرد و آفتابش کرد نام  
 بال طایوسی از غلا و عود و صومخه هر دو  
 نخل و کوه هر دو شش آفتاب از کلام

آسمان صفت است کرد و از غوغا نیست  
 شیونم تا بر کشید آفتاب با آب نیست  
 رود و نیل فوق بختی کریم موسای نیست  
 کاشیای مرغ مجنشه دلشیدای نیست  
 چشمه لذت کث هر سو بر غم بالا نیست  
 به غلط کفم چه غم ابر قمر و ابر سواد نیست  
 با فیه کام هر کف کند از جام استغاث نیست  
 علی از آونیه کوشی شب بیدار نیست  
 ناب زد و دود و دود و موسم کریم نیست  
 بسکه هر موشنه کوهستان از غم حاج نیست

از سر

شت باز چه عیبی کنی به حیات  
خود را ز دم شدت از فوج قدس او حیات  
منه مستی که از خمر جگر دانسته ام  
دریم ز فخر جبریل از لاله خفایت  
در جبارانه کعبه روح القدس  
شاد حضرت تلاش صحبت فر که کند  
فر که از دل ما غم جید چهار شش  
هر هشت معنی که بعد مغز و لب هنوز  
فر قیامت زار غم و دیا کو تا بخورد  
تغیض صور آمد بجای رخ و او در هنوز  
فر معنی ملک استغفار و لب ز غم حکم  
و انتم تر کرد طوفانی که در مغز نیست  
نور و ظلمت بود یکبار در تانیه  
بسی که در معنی لطیف باز مکر و مکر ملک  
آیت لا تقطوا فر رحمة الله شد که  
معنی چنان غبار الشی بیت الله  
لوح و لیل نقش صد و الهی غم کاسته  
بال طایوس از کلاب خود در ضوایر  
اصل فر از دم و ما نوح انبیا

لذت مرد و پرسی از نفس که آید  
خویش مقام و تانیه دست و تانیه  
نک بهوشم باد که خمر صبا می  
دری سلبر و دیا از هر عیب نیل می  
کامد بر خمر غنچه در رفتی ز ما با می  
خمر جعفر دختر ز جوش از لب می  
که شوم مخور که خالی شود مناسبت می  
خدمت طوبی بود نک خمر بر می  
صد هشت و ده زخم از هر گوشه می  
رفر معنی می کند طبع سیم بال می  
دود و ما نهار موسی در ملک استغفار  
موج در باد و نوح حل خاس می  
لرز و آفتاب و در یک از سیم  
در حساب در شما غفلت فر می  
بر زبان جبریل از شرم عصا می  
کوشید ویر بهم صدمت پیدا می  
بافت مثال صنم بر شقه و می می  
تاب ز دم و ده در موسم کرنا می  
خود غم رضو و در دست آدم و حوا می

کتاب

جو ہر اول کہ فرزند نزلے با کی نوشت  
 انزل ما سجد عیار کو ہر کتبنا ہے نہ  
 کہ چار در پیر بزم مدد و در کون ابد  
 م جنایا ایمنی از مد مولا ہے نہ

کر کر بند سر ہر خالک ہر غم کا جو باز  
 جھل انداز و براغ و مینا ہے نہ  
 شمع و بیار چار کشتی محو کہ ام  
 اس کا لفظ طراز حد خضر ایمنی نہ  
 موجد مد با طبع با یک کوثر کو کشت  
 نشہ مشیر ارفد از زانو دریا ہے نہ  
 در دم اندیشہ مد تو شمع افروز ہم  
 حلہا علم مرعش دل و انا ہے نہ  
 تا تو کشتی غایب چشم از رخسار کشت  
 م و ملک علم سبیل در دین بیا ہے نہ  
 سبب تو در عدم بغیر ہمتا ہے نہ  
 آسمان و حد تم ہر عالم فطرت محیط  
 تو آیت بر شاہد بیکر بکتا ہے نہ  
 جو ہر غم کرد و روشنی جو ہر ابار ہے نہ  
 مردمان عشق از غم کلام ترزا ہے نہ  
 جو ہر غم کرد و روشنی جو ہر ابار ہے نہ  
 نازش حد مشیت خاک شریک لہ ہے نہ  
 کر نور اکہ حہ کرد و مولد و ما و امش  
 ابر کیا آتش جاد و شراب دیر دل  
 کیشی نخواست تا کی زبرد از لہا ہے نہ

نسبت

جو زانی

منہ لیا کو و سہواندیش سودا ہر کشت

منہ بودا نام و ماند منہ سودا ہے نہ

دل از غم باغ عشق و حرایط شکار  
 از لہ و روانہ باغ و ابد حد جہا با ش  
 جہا باغ کرد و کل چہ نیار و کل پرو برد  
 نہ لہ باغ کہ با بیخ خارج لہ بیم و دہا ش  
 کل از خمر و در را بخت اند جو فروز  
 نہ لہ کل کرد و داعش شام کرماند رستا ش  
 بجز زنی باغ کر چنیے جاد و رستا ہے نہ  
 کہ نقش لہم محفوظ برادر اوقا غشا ش

در و

اگر سرور هوا کرد و کس بار در آوار  
 که در چه فتنه همدرد باشد ماه لشکر  
 شمار محمان بزم عشق آباچه بکام  
 که در دو داغ میریزند بر سر و پیش  
 فغانم در از ل کرد و زدم در باغ  
 که نامش عالمت و مکتب در دنیا خاک  
 اگر طفل دلم را وایه خود آید در دم  
 بنفکام که سیدین زیر میخوشند ریش  
 دولت ریشیت روز بخیر الهامی  
 که در کشت عشق لاله شامش در مار  
 خدیو پرش است صد زلف پرش لشکر  
 که در کشت عشق لاله شامش در مار  
 دل خور می خوانند شمع در بازار معون

کعبه

در

نیابت زلمی علم جو را ند حکمت آموز  
 که لوح جوهر کل ساقایا در دشت  
 صف محمود از قصر دل معجزه جنت  
 که انواع خاکیها بود معمار ابوالش  
 حرامت اهل سینه جنت لبت خوا  
 که بنود سینه کرم و دل ریش کله پیش  
 و ماغ لک از بوی محبت حلقه بر آید  
 که هر روز نود عافیت و زبیر و اباش  
 از لمر نفست بطور اهل انما چند دوا  
 که بر روز و بر عهد کودکی در کاف و ستایش  
 و فاسل یاد کیر از دست کر نام سببه  
 لباسی که در گل شهید است ایامش  
 بر لبت یاد نشود چشمه معنی که چهره  
 فتنه فتنه ندو افکنند در فرغ عالمش  
 چراغ دل مغرورند در بزم سبه روز  
 که شمع آفتاب از هر دیر و شبستار  
 ز امان کرد لریب مراد در شمس  
 که بر بندند حرکت بر باز و سر اباش  
 بدی عشق خواندن که کلیم و ز خلیل آید  
 بدون آیه و نثار بر نیاید زود و جد  
 بروح الله غدا کنند حس آفتاب  
 بکرینه کربانشی که بایند برایش  
 بر بخور کسب آرد که هر که میرود از لک  
 در لرحم بود صاحب غصه عید در بار

کعبه

وصال آفتاب کس باید که از غم کان  
نثار دل کند لعل کوهر که ملک در لاله شد  
ز کیم غم خود را با که لسان که خنجر دله  
بمزان در دوشی نسیم از کلمه کس نثر  
مخت در سینه کبر افلاطون مطلب کو  
نقا از غم مرآید که هر دل از جلاله ما  
که امیر از زور بر سوره چند نعمت کافی  
با نیر مرنگ و باقیمه لطف با قوم  
اگر باقیمه تحباب از ریش میکنم چند  
لب داد و دینیه منهد بر سینه نغمه  
سلامت بدار سینه بر کشف شمع  
زیر مو عالی ز ناز و ناتوانی خود زود  
کس که لذت طاعت بود محرم منزه  
بسمل مرزند جوکان ز نقش سینه  
پریشان و نیا از بر قوج میده معانی  
لام سز بخت با دریا و درم و دین  
صدقه رفعت بیداری بر روق موقی را  
کس که علم منهلوم زند از غم و مشاید  
بنازم و مشد بر ما که لربا که بخند

سپیل و زهره دامن و خرافه اندر پش  
نه اگر کوهر دست ملک بر چند زوایش  
بنار که بر فشان در شود و در معایش  
که ده فشان کینه سزید با جش آفایش  
که صوا خند و دگر بر سر و کرد برایش  
نکرد آرایش هر مو بر اغر و آرایش  
که صد نوبت و مر اندیشه با نیت فشان  
که لعل آفتاب امیر نغمه و در آرایش  
و صد امیر نغمه روز که خواور غلغله  
دل تنگ هانا کرد لب میبرد آفایش  
که فرما میرود در کشور و لعل و برایش  
اگر کاف و دم در غم آرد بوز آفایش  
که بگذارند در جنت و با بادام خراسانی  
که ناف آه بر صحرای لاله کور صدایش  
ز بام پرش سر بر کنه که ز لعل میده ساسی  
شهادت بر زبان راند مبارک آفایش  
از نیر آهسته تر میرا که در هم نیر آفایش  
که شمار برید و است لعل جوایش  
بطور کرد شمعاره و در کریمایش

اب و زند

خویش بخت از نیکو بختی باریابی بالایی	مرد خوشه حاجت کدور میخورد
کوفه جادویش مادر سیلیا خوشی	بیدار محبت کو خوشیدار بیدار
بجای کشتن ز اوج مهر بر آرم برایش	بیا لعنت تا کی به پرواز آورده
بر یک شعله دایه حبش با طمع ریش	سماح آموز ز لعل مجنون که در عقیقه
که شکست موج انبرد و آرامش طوبی	فرنگ در یار بر آشوب از ناشر حش
ز زانغ آموخت آس رویی که غما	عنا از عرصه صورت بردار مانند آوا
سر ایل در و از هر طاعتش	بی اختیار معنی رو که ناشر بملای
در لعل و در ساحل که نسیم شب مانی	بزم کمان دهنه در کشتی که از طوقا
عصب هر که ناز و مصیبت در لعل	دل از حس علی است و بشک در رف عبا
بر یک لاله از تارک بر و بیجام و جانی	مجو کوثر مر لعل طلب از و خوشی
بخشم هم امام و بر همی گرد و جانی	نوشی لعل که که آسمه از و کوه و تانی
بر و آله از قید بیست و سه در عبا	نوشی لعل که که بر صوره مشرق
تبرک و نبرد و دل جوشی که و بشمار از دانی	بیا انبر می اگر غایت از شمر بر دانی
ز سلطان شریعت لبک تبار بر جانی	در از حمت اندیشه بیانا حکم بنام

شهنشاه سر قافیه سیاح احمد و سل  
که بر ماست تقدیرم فومنت ز مانی

بفرخ ششم میریزند گرد و ز مانی	شهنشاه که فراشتانم او بصیرت
و جبهه خند ز مانی و غم شکر ز مانی	شهنشاه که هست از غایت در و نشی در
مردم از عرش بر نهر محمل کوهانی	شهنشاه که چرخ آمان و صراط جابر



بخت گزینان نعمت جاوید نوبه سواد از دین آلاید نوک خاتم رضوانی  
 در لک حال که برود نوش بر نوش از لک نشی بعد از هجره اول کسی نشی  
 بنام غرت و شاکله در الواسطه  
 علی آتش بر من و جبرائیل نشی

کلمه سنان بهار فیض او در زیر برود که حرفه راء مدبر روح سلطانی  
 بهشتی نریت کلمت او در که برت ز طوبی باج مکر و لمارحه ریجانی  
 نخورده از محبت انبیا لنت رست که جاست او کلمه است یک ز خرمانی  
 که از خوان نافرمانی نیست خودم خلال از شعل آتشی فرستد برود نشی  
 کجاست به خور و کیه مکی طبعی صفا امکان بعد خواسما سرحد جوی  
 عتاب او بود حنیف که هر کلمه منش بر اید غبار ملک خیز اندرابه خضر جوالشی  
 عطار او بود ابر که در صحرای ناکا به کل مقصود و مایه رحار ماسر ناریشی  
 زهر غرت که بافت نولوح مصفیه هر لک دفتر که لایتم که بدست عمو نشی  
 زهر رحمت که نبود در مخلوق آنه روم که ایند در نقاب حسن خود شد آینه نشی  
 که از سفا اولاد بر مکان خارج نوبه باغبان روضه مرطوبه کل افشانی

شماره عینی برود که که مرید  
 چنانچه در باغبان برود از انبیا

ز بس که هر سر و نشی لاد و چشمه خو بعد نوا خنجر جگر طوق کرمانی  
 دل او در بهار عالم قدسی نه و نه که خنجر خنجر از چنانچه و نوا کفر نیانی

و لم بریزد کرد بهار این که آه مرید  
 متاع مرا که بدل ماند زبا و اله  
 حکیم در رخ امک حدیث فاشی میگوید  
 و عجب نماد داشت خاقانی که بر خرد  
 نداند ساد از می که نظم لا مفا هم  
 بشرق مرید ترسم که روح انور زنا  
 بنا انور برود فرار جوید کیست  
 و کشتند از بر قصه بعد از شکر خد  
 فکندم جوهر آواز را در دشت نام  
 بیای نظم خد می نام آخر چرخ ساز دس  
 بجل ماد از فر لکن عجب کند لیکن  
 بعد جانش خردم کی روانم هر یوم  
 مک ن کرانی می شمارم که تو بس  
 نو دای قیمت آتش که هم خضر چشم  
 تعال الله تعالی است این را خضر برود  
 شمار از حد وصف قاصد آید این را شری

مهل زین پیشتر گشته صحاح حدیثی  
 بروی مرزوم از دل ما شود فارغ  
 که افلاطون بعد از فریاد ازت بوناشی  
 باید اد صبا اینک از ستادام بر دشتی  
 گذار قافیه هرگز نیفتاد بسلاشی  
 برات از شکل سپی آلود ملک خاسی  
 حدیث ماه نخبه صر در ماه مانا  
 بگوید عالمیوسف سارگر جواسی  
 که شکافد بیه اقیامت تنگ نباشی  
 که دارد عظم کعبه رسول الشریسی  
 زدن نقد و منی میکتد مشیر کشی  
 تجسیر تنگ فغان و احب پشیمانی  
 دزد که خورم آستان شمارم از دشتی  
 نه اسکندر که از لب میگززد آجوشی  
 که با تحکیم مرید در معرعه غشی  
 که علقان الجواهر نام کردند اهل غشی

سپیده دم که زوم آستین پیش شور  
 بیدار شد به نغم از دل ندا آمد  
 شنیدم آیت استغفر عالم نور  
 که ابرم و فادر رضا را لبی بر

ز صبر طاعت حسن او بزرگوار  
 زیاده از نیرینه حلال است در رت از ما  
 طلب بیار و در سوز مناجات کلم  
 اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما  
 نه کو تیر ز عطا به عشق مبدانه  
 نو در معاطه ایستاد مناجات مخ  
 در ملا طفت آتش کثرت در ا  
 مرشد به از راه میگرد پای  
 بیا بنوشی در دستیت شهید کنم  
 بیا که در صلبت بر فراز صدر سر  
 چون غنچه در میان لبت در وصل  
 بگرد در غم این عطسه بادل غم  
 دلم بناله در کده مان صبور  
 عنان قلند جامدم بزر بام وصال  
 بدست همت طاعت در آتش را ارم  
 زدم بجیل مسین جوار دست ادب  
 کمال جذبه لطف آستین کشتم بر  
 تبارک الشرائع نرم یزدان که به  
 ایستاد بخت و آخر شهادت لطیف

که با اجازت مائی ز وصل ما مجور  
 اگر بکوه ناز بر بیا بنرم حضور  
 ساطع عذر مبارک که مستی مغرور  
 سگت ساغر اسبه او بستک فزور  
 که بر کشته ما تک به جلای طور  
 که تا صبح بود بهج و سحر نامشکور  
 که آتشین طلب ان سحریم مشکور  
 نو در مشقت تزع از طبیعت مخور  
 که نیت قابل رحمت شهادت ستر  
 بیا که بیرون در صفه سر ابر سرور  
 چون حسن ما همه آرایش لاله محله سر  
 همان اثر که با صل فاکتد دم سرور  
 ز حد میر که در نیر سلاسی مباد صبور  
 منزله از اثر سحر کام و سیر ستر  
 با دل بر قدم اسباب خلل و خود تصور  
 بعبر باز و بر دل بر شدم با دم حضور  
 در ده که نگار رنگ به سایه و نور  
 ز نور حسن لبالب نرم سینه محور  
 ز کونه کونه غایت نه طلسم و سبور

جماعتی به یمن و بار ممد وصال  
 که هر یک بعبادت گرفته صد منشور  
 ز طغری دم و دار سبابت آلود  
 چکبک از نفس جمله نغمه منصور  
 در باب دعوت منصور کا منین  
 بلوح ناصحه احکامات مسطور  
 پس از مشام جمیع سرور و بریدم  
 که بود بر صفی اصحاب قرب صیدور  
 حال صد نشانی ز نور چهره او  
 حواجم از اثر شاه اخراج مسور  
 فرود آمد بخبر که یارب انبر که به  
 که هست صورت او زب معنی جمهور  
 منور در دلم انجمنی نجسته اثر  
 ز شاه سفا منجر نکرد به عبور  
 که گفت شاه به تمنای شیر مستند نس  
 ز روبرو برید که ابر از راه بصیرت در  
 کدام کمال که نکر فنی از هدایت ما  
 منور و ب معنی هست عین قصور  
 بر استانه ما هست کرد بر از دست و  
 که هست منت از نبر تو بیا بد و حور  
 اجازت قدم او ببار نابد هم  
 که مبروز ازل ناظریم و او منظور  
 در صبور نه تا بگویم انبر آلت  
 بصورت آینه حسن ما بمعنی ما  
 ز استین بر سینه بجنب دست قضا  
 که مبروز ازل ناظریم و او منظور  
 روایت صورت و معنی بذات او مسور  
 اگر نه کو هر اد داشتین هوا بر ظهور

طراز صورت و معنی محمد علی

که بطور ماباد نام دکنه مذکور

گفت که معرفت حاصل است زود بیا  
 با ستاده لک کمال تحفه مقدور  
 بگویند لطف الهی بلجه کفتم  
 قصیده که به مطلعش بدین بر مسور  
 ز جبر لوار بر توت نسبت منصور  
 فلم عشق ز آفرینش ملت ربحور

بنور و سایه چو ام سکن و سکنه  
باغ طبع تو در اوج اسعاف و نفع  
بدایت تو مدحشم صورت بین  
ز نور ناصیه ات ماه کز ضیا کرد  
از نفسی که بر تو طلعه اند کوهر تو  
شعاع شعله قدر تو گرفتند بسجا  
اگر چه هست بر من که در مسیر و جه  
اجل رسید چو نامت بجهت نبوب  
بر کلاه حکومت بد افرو تو نهاد  
که این کلاه بر مان و گوشه بر کش  
بجهت ام تو حکم قضا چنان مشوخ  
اگر ز در خدمت نقاب بر خیزد  
شما تو ز من ز کات نقاب است  
منم که گرانم از منک ترکش تو  
ز روزگار فراماسی مراد  
تزلزل علمم که شود نسیم ریاض  
ز جوهر نعت عصا که زهر مویست  
بنور رود بر سباهم باب احش  
بسی است صاحب اعمال با سزا بود

۱۰  
زمانه فاصله باید میسایه و نور  
حلم غفلت طلب کما سایه عصفور  
هر آنکه در رحم این در برده است  
با نقاب و بدسخه حجاب شهر  
کلمه صنم نماند نفسی کنور  
رما و بر تو شود سرمه صبا و دور  
موترا ند صفات الهی مانور  
خجل شود ز ننگه کردنش اجل از دور  
قضا که هست در عالم حکم او مجبور  
که در دم کنی تو مرا دم منم مایور  
که از نردول کلام فحش حکم زبور  
برنگ سایه شود آفتاب طلعه نور  
در کنس از کراش ما کی گشت معور  
نصیب فرقه است هزار گونه قصور  
چو حالت سنوات از ما نرما حور  
بطم بر اثر غور کی رود انکور  
بدون صوم کند نفس زله بند سحر  
که تری که برد از چهر شب و بخور  
چه احباج که کسی حادثه بود

نمود ما لشر اگر در خشم طبع نکند  
ز شرم کرت عصیان فرم عشق نکند  
امید هست که مهر لب سوال شود  
اگر به خجسته خورشید دل بخت برم  
و فانی کند امید مغفرت ما ماس  
ز طول مصیبت استغفر الله ان شتم  
پیر بس است که کرامت در محض  
بعون نعمت عشق نو فارغم ز غم  
ز خود مرد و کلاب و فاسد غم  
به بزم خندان انجمن طرب است  
ز کوه مهر تو حاشا اگر دم طبع  
تجربت تو ندارد بسینه ام و لب  
همیشه نا جگر خنجر جهان کمر است  
خوابه دل مجروح امسان تو باد  
شبه زدم لبت رو بار افتخار رسل  
کسی کمان نبرد کز لاله زبنت شرم  
خبر مایه انبرسم نصیده لب رو با  
لغزید بوجو حکایت در از تر کفتم

بشاعت تو عمل نامه امانت و ذکر  
حس نگاه قیامت چو ارض منشا بود  
غایت که چو عصیان است با محذور  
بجای خنجر نه ساسنی چک نب و جور  
نه زانکه عفو الهی است ز دم بخور  
که کرد قصر نشیند بدیل عفو عفور  
که با و لا بتو فردا هیچ شوم محذور  
نه جور سر ساسم نه طارم انکور  
اگر بر نقش زخم هیچ شوم مامور  
زهر د آلتی زخم برد بخار بخور  
کنه سادایسم طبعیت کا فور  
که نبش مونس الماسی و معنی نامور  
بود ز شتر شرم استیجانه زنبور  
ز نوشی دارد در الطاف طبع معور  
علم به شش زدم در لب خوار شود  
بر اصل ب زدم که نبش استغور  
که شاخ و برگ فروزش را بن خنجر شود  
چنانکه فرو عصف کف موی اندر طور

و مر که لشکر خم صف کشد بخو بخوار  
خواب ز لیس مستانه توام که بند  
در بفر عشق لاله اشتها از لیس لیس  
و لب لبه لیس حسن چاودا باید  
بزار چشمه خنجر سر زند زیر زنا  
حاشا بشهر و لم جنس و لاله ارشاد  
ز خوشش متاع بزار از عشق و مرشم  
در لیس و بار بودا و لاله و لم لاله  
ز لیس لاله جبار تنم ز محبت جبار  
بد لاله عشق که هرگز نشوف کریم  
هاله شهر محبت جبار و لاله حسن  
منم خواب عارست بگور که در  
چنان عشق و در سر و در و نام  
ز جیب خم که برادر و سرم که طالع  
شهر بر سرخی و ت عیاله ابرقش

۱۱ و لم بناله و در منصب علم واریه  
ناله شبنم سینه بطبع هشتبار به  
که لبه لک بیاسید از جگر خواب  
که فیض نا ایشی ماحر کنند بار به  
چوبه لک بخاکم قدم بغضار به  
که بوالهوس کندش غبت و جبار  
که رت حسن به بند و کساد بازار  
جور لاله بمراد به ز بسیار به  
چو زخم عشق زرم و هم تمام بزار به  
نگرد فیه شوق لب لب به  
که لک بر اثر خند زده ز بسیار به  
و در دست خاله غانی معاریه  
که ملک حو صلفانی بقوار و زار  
نجم شاه وید مایه نکون بار به  
بدوق و مایه شوکت کبر بار به

مخالفش جو آید نمره اسلام  
چدید که بنوک سنا اند کرد  
ز هر جواه که تاثیر نام جاکت

کنه بدست ملک مار سیه زنار به  
کنه نگاه عار و نگاه سیم  
نشانه کو هر صبح بغیر و بار



نجوم سبوعه اگر صبت عدل او پشتونه  
اگر بعون سبک رویت خولد و نقل  
سنه و که ست در بدله بر دل عاشق  
جو برق غم تو بر چرخ بر تواند اورد  
چنان ز جاه و جلالت بغایت پر شه  
شعاع و نیا آنکسی رو رخ هم تو دید  
میج خلق کلا در زمان ماضی بود  
نهیب عدل تو در طبع است محمل  
لیان ز ملک ز بغا و زلف شکینش  
بعده عدل تو ابریم رفیع است  
رو و رفته خوابیده تا کسی باند  
برنج خفت اگر بوالهوس بر آفرود  
بدم کرد سرایت رموز عشق ز دانش  
منم که طالع فروز فرنگ نگاه عروج  
ظلم بهوم اگر ظلم سقا بر در کام  
و لم بعون شکایت ز غم تیر نشود  
ز هر شکنجه طالع که ملک ظلم کرا به  
زیر تیغ حلاکم رمارد و در دوات  
بروز کار فریم سپهر شجده باز  
نهیب ملک در محب سبک  
ز طبع سلسله حادثات بر دار به  
نگاه نزع شود مایه سبک ربه  
بدست مهر سورد عین سمار به  
که است حکمت میکند بدشوار به  
کتب باینست آفتاب و کفاره  
بجیب دلمبر کنتا و کان عطار به  
که سینه است با لب زرم از آزار  
بر در برعم شکنجه شیوه با بر طار به  
کنند دلیستان عمر به کمدار به  
و در زمانه ملک است آیت سدا  
حور عشق شود ناله بوسه گلزار به  
کرشی از بخت علف سدا  
و در بخت شریر مایه نکوف به  
کلید فتح بر دلبسته عهد سمار به  
جو نظم فرزند معانی به  
طول کشنده ندارد در مدد کار به  
که بار منت مردن کشم بر بار به  
تکلف متاع شده از جنه صابر عیار به

هزار جعه زهر از لیم فرو ریزد  
خوشی و غیر از نیر شکوه طلال لکن  
سازد و دولت آنرا دعا نکند  
همیشه تا نفسی گرم بکشد  
سود جاده نو باد از رحمت یزدان

بتیجی که بطلع کنم بد شواری  
ز لاف حوصله ما و آردی که آنرا  
که طلال بود و وجود بسیار  
نیک لباسی در رد اجابت مار  
چنان بعبه که تا قوسیا ز نار

آمد آشفته بخوابم شبیه لعل ماه نماز  
و چه شب سرمه ای بود رخ الا خنجر  
خواب نی را دونه و رد او را  
چه بر چهره نگار که نه انگشتی  
خواب شب همه شب و بیه نام بودم  
دیدم القه که خوشتر کرم

بروشی مهر فرا برد بنیکه صبر که از  
و چه شب و صمد بر و بر و دست طراز  
خواب نی آینه صورت او معنی نماز  
در پس پردا فطرت فلک باز  
که بروم در این واقعه  
بودم اندر قدمش همه بعد غم و نیاز

سو همه خشیه بتغافل همه نماز  
از ثنا کسز برشته سهر بر اجمار  
مکب طبع جهاندم بهوار رنگ و نماز  
که در لعل ما و به راندم به شیب و بغراز  
کفم ایر ما به آسک و ل اهل نیاز  
که سر اسیمه کنه مرغ خیالم بر دراز  
بر کفر از قدم خویشی بطف آمد باز

کفم ابرع بر جوبت کنا هم که در  
گفت آنرا خردنه کنا هم که سالت  
منفعل کسم و نفر لعل بود ابرع  
لا نروم سو بر کشور منجه هر جنبه  
کر به آلوده فتادوم و کر اندر قدشی  
از جبر چیر بکشت نادل فرسجم خود  
این بخشم و دلش از دله آنرا کفد

عجایبانه ز دم بوسه پیش زرق و کفم که کفم با جازت که شدم و حرطه  
در شاربش کونین و لام تعلین که بعد بعه برف غضبش کف که از

آنکه که رحسی بر افلاک جهاندار  
آنکه که افر محشی و اندر نه خاک  
آنکه که در کف جز بهان  
زیر کف یکتا بد که شود کرد  
فتح گوید چه کنی چشم  
عشک کف فک سنده جاده و عقل  
سند جاده و آرا بلی لک با کنت  
شعله خاطر اوست چه چشم چشمه  
در جوارح منشی و غش و زلف نسجود  
اگر که ارسا افانه عدل تو خواب  
ز جنت بایم خن و دنی درع  
ماده از سر را به بر زمین عاصه  
احتساب نو اگر عارض بهر افروند  
زخمه هر جنبه که انکت زند بر لب ناز  
عقل ملک نسبت حکمت بقضا کرد کون  
هر حدیثی که رضایت بهامشی نبود

بشت نر فلک از نقش مشر سینه باز  
دل محمود بر آوید از زلف آواز  
همه شطوط از سلاخ اگر ده باز  
از رکابش هم بدیرفته غبار از یک باز  
سر به چشم جانی لاک ساز  
کف عینا یقین شد چه نه محرم باز  
که بطنش بر راز ملک شبت فوار  
که به خامه اوست چه اثر خند باز  
در دمار کوشش و شوق موقوف زباز  
فته چرخ زلف و لایم شد بار در باز  
زهره و سوزن عیشی ابریشم ساز  
سایه بر چینه خورشید فتنه در پر باز  
اگر بر پرده عصمت تو باز نیت و ساز  
نغمه از بیم نبارد که مرا آواز  
دالو اندیشه که ناکه نثرند منشی  
از در کوشش سرا سجده کرد و باز

خمس را از دست قضا راجع الی تو زیم	فقه بر نماند عا نا باز ل کرد و باز
است با نیک نعل از پا که گنج خواجه	نقد بکار گرفت سلیم نه و عمار
را و را هیچ قسم کمر روضه فصلی که است	شجر او همه سحر و نمراد اعجاز
نامه لام و ادا نشان از محکم کشتی رخ	خامه کرد زبان در دهنش پادراز
جو هر طبع من از وصف کمالش روشی	کوهر نظم من از نسبت ذاتش ممتاز
نظم و طرز سخنم بجه فهم و بجه درک	عمر و نظم کبر من بجه لک و بجه ساز
معنی از خامه من گاه روشی مراد	خمس ز رفتار بتا فقه که جلای نماز
نوع و سبب نبود در تنوع قدرت منم	که نه از زبور مدح تو بهی حرمه طراز
اعتبار صف از لب در لب و با	انور بر کرد و از معنی من از شیراز
ع فرما من طرز سخنم نه بود لیکر	در حش شاه ز با نو چرخ کرد دراز
ما که روزی بفرار آورد که شب	بهر احوادث حوادث فلک دایره ساز
بجز ختم کلا خاک بر دسر نشیب	و نمر حاه کلا دار کند رو بفرار

ابریم تقی ز نسبت ذات نوشت علم	کلا که رفتن نور طرب الله علم
ابریم کنی معر معانی بحسن عقل	نا و بر بوسه چو نو در کار دانش علم

سلطان من علی که رست کمال او  
هر نا و گانه یافتن و از کمال علم

حب و کنار عقل ز کوهر لب لب	نا باز کرد لب کوهر فشان علم
سک عقول و نظم جواهر سادیت	نا صبت کوهر نو برابر رکمان علم

جشن از وصول صلیک به ذات  
امکان اگر نه تکیه زد بر وجود تو  
دست محرم داشت سسود روح بود  
علمت چاه هر که بود محصور منها  
ذات نواعت ال سبک الله عدل  
صدقه فقه بجاه ضلالت بهر قدم  
در کوشش فطرت تو ز اول نفس تو  
انجا که دانش تو نهد رسم نفوذ  
دست ضعیف چهل که در استبرکت  
بر استقامت علم ضمیر تو آفتاب  
این مایه دشمنی که بعلمت چهل  
اندر ضمیر جوهر اول سه راه  
از زلف مناع رو در دکان کهنه نشسته  
تا غم خاک بر سنی حرم فطانت  
از هم هر ریاضی او در چاه شام  
کز ضمیر از در ز ازل مغفرت شد  
الا در استقامت حرم فطانت  
روز بر روز رو نیست اجرا بیکدگر  
در دل فناء دست به طبع بلند تو

در بطن صبح مادام را امان علم  
یکه داشتی نخل بار کز لای علم  
انجا که فطرت تو ز ندب است علم  
الانقطاع تو که کرد به جان علم  
عقل تو مغرور جوهر کمال است علم  
دست مدام از کینه در میان علم  
هر نکته که داشت لب دهستان علم  
ارادت شعور تو نازل است علم  
از عقل اول بر باد غنائ علم  
اتاق سیر او نهی است علم  
ارکبه و جود دار الان علم  
نقد بر بستیت نشسته بر کمال علم  
لحی که فطرت تو کاشاید کمال علم  
داند کائنات بهر است علم  
صد بوسه بر لب روحانیا علم  
ناسازد امتیاز تو خاطر است علم  
ذیل ملازمت بر در بر است علم  
نرم داد در صورت جهانی علم  
کفم هر از سر ز بخت است علم

آشفته گشت طبع غیورم که با جمعی  
از سبب طبیعت او مطهر است  
شاید نور که فیض بهای طبیعت  
از دست محبت تو پالذنت و پس  
دارم امید لاکه به فرزند لطف  
مسند نشین خاک در دامن به  
مالک دست بسته میداد و چشم  
چشمه دانها بر کوهر محبت بیدار نظم  
مادول شفاف چهل بسط و گشت  
باد اهدایت تو که سوار و نشین

۱۳  
ز مریخ غلط ملکه که بلند است  
لرزد در مر سدر که شود لامع علم  
ساند نو بهار مبدل خورشید علم  
برخوان عفت هر که شود علم  
بجبه و طیفه رعیم حای علم  
ابر فضل مایه بخشش است علم  
که نامزد کنی بکف من عنان علم  
سر ما خیل را از کشم بر ستار علم  
زخم دیاب قطره تیغ زبان علم  
تیغ زبان جوهر باران علم

منم لهر سحر بیا که ز مدر طبع سلیم  
منم لهر مائه قطرات که از انصاف لطف  
منم لهر محبت لبالب ربحا که شود  
که ساد سختم خود بر انشای تان  
از جبار سختم بسی که عرق طلم بر د  
در حر کفاه دل و حمله که طبع است  
فوج فوج است معانی به لم در بر داز  
فخر از نسبت سبحان نوح عار گشت

مرد ناطق مام سختم جز تعظیم  
با دجیم تو لک گفت باند به فهم  
قطره آب ز سرم سختم و ز نیم  
حشر اموات خود هر طرف از زخم  
صورت شمشیر بر آورد ز لال نسیم  
حاله دیم و جز دیم اگر است عظیم  
همچو مرغی او را احسن در باغ نعیم  
که گشتم طرز سخن با صبا سا تعلیم

در پذیرد ز دم صورت و بوار حیا  
لرزد و منده حکیم در بستان عفا  
چشم باز بجه شوم مژم از باب کلام  
هر نفس قافله در دلم از عالم عقل  
ز هر خنده بکنند از چشمه طبع بهشت  
با جگر رنجه در میگویم محراب  
با قفس از جهل معارض شده مانع علی  
که بعد فتنی در کلام به هر نکت  
هیچ از منبرم دلم سه بود کرد طلال  
ز لاله از مشک نخسباده دم اسما  
به شش بر شش نبرد ز عرف و ادب  
لکه بام تبه همت او اوج حنیفر  
آید از در چو سبلا سبای هر نبط  
خانه شلوغ و شش جوهر اول باب  
حرف از مصلحت گویم از فریب پذیر  
جاهه پای میفرارید ادا که نقصا  
اکله نسبت بجلال نوم از به ادبیت  
چشم ایچ شود از سلی نو کر نور پذیر  
چشم اسهل صفت ویدا احوال کرد

مایه فطرت از و دلام کند فهم حکیم  
کرم اندر دم جوهر کل نفس نفیم  
خنده جوهر زو است و لیل تقسیم  
ببر سه حسبت معاشی به عجز و تسلیم  
در دکان حلاوت نکند بد نسیم  
بسی که اوراک به عافایه و انفا عجم  
که اگر شش فدم کنم از منبر خوشم دم غم  
عفا اول به بر اسر شش نفیم  
گرچه این دو فاعه بسیار عذاب است الم  
حالم جلالت مشکف از لطف عجم  
که عدم است عد بلیش چه خداوند علم  
وانکه مانا ز کج طبع در اندیشه جسم  
مناثر شود از برق عفا بشش جویم  
گفت کابر دانش منم در بر علم و نفیم  
ابر نخسب که چه ادب انفا دیم  
زند بشش طعنه سپا کج عرش عظیم  
که فلک نام شکن نو برد با نفیم  
نقطه نقطه مرموم نماید تقسیم  
کرم نو نگاشتی بکافه بدیم



کرم رفتار بجدیت که دهد اگر د  
 که بجان نبرد رایتو در بنیاید  
 هر که از ضربت کز تو در آید بفر  
 که بصر اید الهام تو سجنه لعل  
 لکه از روضه لطف تو شود فیض  
 که نشسته سیاحت بدو نمساید  
 ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر  
 گفتگو بر زبانها نیکه مرمان  
 بکار هفت اهرام یارت تو لطف  
 سهیمت از تو واقع کا صواب  
 ای که با نسبت سیر فلک هم درخ  
 است از بهر حصر شکوه تو کند  
 و او را از علم سترایتو هر نو نیک  
 طبع که هست خیمت لاله نو دسر  
 ز نام با بر عیش در جلاله منت  
 شکر شد از لطف حق نیم کره ز  
 که بعد حیل اگر سفا کنم و در ز  
 که صغی کنم از سفله نهاده آما  
 عری از بهر لعل خیمت که بفرمان  
 کرد و کعب خوشی کام و بر سطح نیم  
 ماست و مک و بیا شود در بیم  
 در مدتها شود از سایه او عظم بیم  
 بمیانیش نرسد سلسله عهد قدیم  
 که بعد غیرت فرسای سر ناز و غم  
 نشود تا ابد شربل جفا از بیم  
 رفیع اف و حوله فضل کنی از لطف عیم  
 مشر از دل عاشق شود کوشش هم  
 که مشتاقانند عوض مایه باغ نعیم  
 و در سلور نفوذ شدند بر قوم و هم  
 با نصیب از دولت آردا چشم حلقه بیم  
 در دست گیرد اگر دامن سلسله نقطه هم  
 که عدم است عدلک جو خداوند علم  
 در نه مستقیم از مال و مال و زور و بیم  
 ز لطف اله به دم دست چه میدهم  
 همه افعال قبیح آید و از عالم ز بیم  
 و لم از غفله شود همچو دل بسته صمیم  
 در صحرای شبست تمام نقدیم  
 و سیر دار بدرگاه خداوند کرم

نا شود و ضبط از بدل درم طبع      منقبض با دل ختم تو چشم دست بلم

اینهمه بارگاه کسب که گویند بهر آس  
منقار بند کردار سبب بهر آس  
آوردن گوشواره مع بر سوه عس  
بند سبب بهش لباسی سر کرد از علو  
از بس که نور باه از دور و جوی  
گرفتند نسیم بهیله حرم او  
گفت آس که لاله بگو اینهمه چه منقار  
کفم هر چه شربت ز جانت و لبر کرد  
شرع بکنم چه چشم و چه کمر  
اینهمه قصر جاه واسطه آفرینش گشت  
آنجا که لطف او عمل کیا گشت  
سمو به از خیم و سحر او گشت  
ار از نسیم جود و دلش خلق نو  
نه اطلس فلک نشود عطف و امنش  
و غم جو یافت خرم ناکفت باز جل  
با صیقل غیر تو چشم عکس آینه  
لباب و نهان نسبت شان منعکس شود

کار او چو چشم سطح منقبض لا محاله  
تا اولین در که لبر طبع بر قیاس  
کز دور علوشت بی بستاند بالها  
بند کردار نور مهر ز  
خورشید روشن کند لاله سبب اعتبار  
بر مغز تو بهار محرم اول عطار  
کز رفتش نه دهم نشاء طبع به اعتبار  
کفنا نفوذ با بشتر از نسیم طبع در آس  
کفم بصره حرف زن ابر به به اعتبار  
بعینه علی جهان معالی امام ناکر  
زرد لاله الهامی طلاس لاله کار  
کیفیتی که کرد قضا نام او ناکر  
محمد و رسام نسیم صاعه عطار  
برقد کبیر بایر تو در زنده اگر لباس  
چشم تخت من خواب که فارغ شد ز آس  
در بر شود ز ظل بدن صورت حو اس  
کز بر منقار کند نشاء غیر تو اعتبار

زلفین مهوش نه بند برند صید  
 خطت آرند ابرانش در دهم به بحر  
 کرمانه چنان جلال کلا بعد  
 چاه لاسپهر سندر یو که هست  
 شایانم که چشم فرسی طبع زین کنم  
 فرماند هرند آینه چشم جهان نظم  
 طرز کلام غیر کجا و بر روش کجا  
 در شو فرجه کار کشته ناخر خود  
 نظم خود و شعر لا در میاید  
 عین بسی است پییده بهر دعارار  
 لب ز برباد جام جانت نفیست  
 با خوشه با کشت لعلو مخالفست

۱۶  
 عفو تو عام ساند اگر منع احتیاسی  
 شایه که سطح آب شود سحر افکار  
 از مهر و ماه جام و زعم سبهر طار  
 از آفتاب شععه در کردی نسی  
 کبر و بدوش غاشبه عجب بو ز اسرار  
 در حرف با ظهورش گفت با هر کسی  
 نسا سراسر که نشانه ز نوع ناس  
 بسی فارغ است خوشه بر دین ز جوار  
 بجه بر که و افه است بشایه و ناس  
 نزد خدا بر غر و جل دست الناس  
 ناهست کرم صرا انزوار کونی  
 چند لاله دانه آلود شود در دنا ناس

چنان کشتم و در داکه هم شهر و دیار  
 مرا زانه طناز دست بسته و تیغ  
 کفر بیاد و نابوت و جام نیل کنم  
 نانه مرد صافست و فرزند ساد  
 زنجیر فلک سنگ فتنه مر بار  
 عجب که کشتم از بکارگاه

نیافتم که فرو شدند بخت در بازار  
 زنده بفرقم و گوید که مان سر  
 که روزگار طیب است عافیت یار  
 کنم بحسب مرد و هم دفع مضار  
 من ابلهانه گزیرم در ابلهانه حصار  
 که شیشه خال و فر در لجا جتم ز خوار

چنین که ناله ز دل جوشد و فسر نرتم  
اگر کشیده ببارم نشه و اگر خم غش  
و لم ز و لعل که انابه خمر حلقه  
دل غراب لا مطلق است آب ماسی  
مدت عمرم که دور ما دور بود  
و لم چو زنگ زلفا شکسته در حلقه  
کل حیات من از لبه هست بزم و  
رونی رصورت دیبا بر بالشم کشی  
عجز ز خجتم اگر زلف شان بیاید  
که ام فتنه شیخه سر نهاد بر بالبر  
چرا ختم چو بخار و بخرم خار بدست  
و اگر طبیب دهد تا کوار دار و بی  
و اگر رفته خار کنم شیخه بالشی  
بصید موری را که ناویک بر بندم  
ز هر سنان منافق چنان رسیده و لم  
بقدر شناسی منصور از لاله انا انو  
شب که نشسته بر انو نهالم بودم سم  
سر بر جانی که نیار بر شنیده با سانا  
سر ز خضر جوی آب با سانا

عجب مدار که آتش بر آورم چو بخار  
نه آفرین ز بیم بشنوند و نه ز بهار  
و ما غم از کله خالی جو خاطر من بخار  
چو زلف رفتن جان بخشی هم کشیده  
که فصل سب و شبایم گذشته در بهار  
غم چو نیمت یوسف و دوما در بار  
اجل نمر زنده از تنگ بر سر دستار  
آستینم را شکم بچینه از خیار  
سفید کرده زلفین شادمانتار  
که صدم نشه از خواب رو بزمیدار  
پلنگ ناخفته کرد و نه شانه  
کنه سوره دندان مار نوش کوار  
بسی ز لاله در دمه لام خلا غار  
و مان مار شود در کز بدیم سو فار  
که پیشی روزی الماسی کشم دوار  
که دار بد ز شانه به سنگیز روار  
که افتاد لا خورده در نیز خرابه کدار  
غی جانک مبادم نصیب دیگر مار  
غی خضر جوی صاف غراب در دغار

بدید و گفت ب عالم مبارک تو کس  
مفر بهی و سبب جبر و محال کفر  
بگو گفتی از هر طرف عقاب است  
کسی جلوه با بر او دلبر  
نخند گفت سر اسکت کم دانه  
ریت نام و بر خویش نه منت  
هر کس سر از اندیشه خطا دین  
چه مرقه لاله بود در شکله نایفک  
بجیر نم که چه صنعت بکار برده که  
که اگر بقدر طبعه بر افکنده سابه  
کلاه که بعد سر نوشت عالم کون  
ز هر صفای غایت که در ناشایش  
ز سف کشته نشی اسال باز آید  
چه قدر می شناسد کت در شی  
که آفتاب در آید بکشد کریم  
روز و شب از هر لب شعاع نور فشان  
غبار فرشته خورشید بنام عیسی  
کلیت در چشم صنع شکل فیه او  
ز آستانه او طعنه

چنان خوشتر بلبل و خوشتر بنزار<sup>۴</sup>  
طست گشت فلاطی اگر شود بهار  
و لیک جانب انصاف هم نیکو بداند  
که از زانو برداشت کوفت بر دیوار  
و کر نه ما و بر انبرج تو بود برادر  
که نقد با سر لا حول و نیست کسی معیار  
بخاک مرقه گنجشک الجواهر البهار  
همای منظر او از ترا کم انظار  
یه تنگنا سر جهان وضع از رخسار  
محیط کفر و مکان کرد و آستانه کردار  
جو بود بر جامه یوسف مرد در غبار  
بدید باز کرد و نگاهش کرد دیوار  
هر لری صد که کس دان در جیش مار  
که بر حواله او شام را بنور کداز  
که در میان قابوس شده ملک طبیب  
بحکم لاله و آسمان در دسمار  
اگر از جنش خود بر طبعه کشت غبار  
که عیشی داشته بر هر او و کز چار  
سایه ماه خود عیشی میکند از طهار

نگاه جوئی در دار آستانه او      نه آستانه کفش گم کند و ستاره  
 فلک به سجده خورشید از هوا کرد      اگر علامه اش افتد ز تارک  
 بدایخ لاله لوت آید با حسن در و      حوسد در پیش مهر سینه دیوار  
 در چرخ اش بفتاد وین سبیلین      نشینش بهوا کعبه نسیم بهار  
 چو بجم بیضه خورشید برود بشکم      کر آستانه کند سریش در دیوار  
 روز غیب تصور شود در مردم      حو خاطر که بود در تصور اسمار  
 از لکنه ای که فداوشی نغمه او      شد آفتاب رب آفتاب مامدار  
 ندانم اگر فلک اندک فیه بر ما      کر لاله جفایت بیا گنج اظهار  
 فرو نشیند روز انو چسب بر آردن      به لصفه که دغا پیشگاه دعویدار  
 اگر صواب بگویم بگویم و شرم مکن      که آید در ملائمت مشرق کسی کار  
 فلا بشوق خضر بینه از جانی مده      ملا بدست نهری از چاه بازار  
 نه بال روح قدسی میدهر بر سر      ز بیم قلب دهر نذر تمام عیار  
 از نیر معاطه خجسته فعلی باشد که نو      ببرد در دهر از مار منم سر رفتار  
 بکاوشش مژه از کدنا بجه بر دم      اگر بهند حلاکم کنی ذکر به تبار  
 ستیزه با تو حو فایر دلیل      زبان کریدم و کردم ز کعبه استغفار  
 نرجه بکنم آخر که عاجزم عاجز      نگاه کن که چه خنجر مر جفانم از رفتار  
 شخم انچه دلفناک و خنجر آلود      که نایب از نه دل میلید بر لب کار  
 چرا که دست بکزد که زیر دست تو ام      چرا که کار کشاید که از تو خنجر کار  
 چه هر نه کوشه ام از دلف و دل نر مهابا      ز کسبینه که شور و سنکیر و کار کردار

همانکه شوق طوفانی لایعلاج دارد  
شبه سر بر معده است علی غایب قدم  
بغت نویسی خود در صحاح ثبت است  
مثال آئینه اندیشه زنگ بر دارد  
زنگ و این در دهان او می آید  
فلک بجز هر کمال گفت رفت مودوشی  
ز خلوت است در قندیل سقف با کثر  
ز فیض خند لطفش هر کس است  
حجم شاخ کجا از حد بقه است  
قند چو سایه جلشی را تاب ندارد  
نشسته شام خفشی بخوابد که بود  
چو مهری تو در صحنه شود طالع  
کمان قصد کلا جذب بود هر اگر  
عساده که محاسبان جهان نوشت  
ز بس بعید تو لاغر شد از زیاده  
علی در تفک در صلاح کند فساد  
نه جرج از منته باید بر میان کمان  
غبار صحرای تو را در جفت آورد  
اگر نه مهر تو باد آلود آستانه

به نیم جذب برساند ز در طم ارم بکار<sup>۱۸</sup>  
محیطه عالم دانشی حلا علم و وقار  
بعینه لغت اندک آورد بسیار  
که آورد بدل و نمیشی ز بهر که دارد  
شود ملاطفت آغاز از بهر شمار  
هنود سر کتم باز سپید و قمر آرد  
ز بهیت دل روح الغدش سلوعار  
بکاه صحنه فدرشی که است صد آثار  
هشت مشت خبیه در شکم  
که نودار متعبر ز کرد و آئینه دارد  
در بچه حش نافع آهوسر نامدار  
شود ز فرط تبوع کطوبرج فکار  
ز بهشی بکوشی رسای به بقصه  
بعد رسد محتاج تر باستغفار  
گرفت بهلور نایب شغل موسیقار  
اگر شد بخلاف مصالح تو مدار  
به دخل حادثه بیست موافق انار  
شکلی زلف سخاوت تو بهج در ما مار  
که خط منطقه اش بر لب شود زمار



شباب سده و طوبی شود نشیب بیل  
 زمره دیک نرسد نور تا ابد بفره  
 پیر دبار که آید لوار عدل تو ظلم  
 بعد عالم معنی کشود شوق کلم  
 هنوز ماضی آفتاب در عقیقت  
 ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز  
 همه طاوت جو در دکان و شرم  
 غبار خشم تو آرا بشیر کلاه  
 محبت بر کف جود تو کردا موج فدا  
 ز شوق کور تو ما در علم ز عمر چه سود  
 حوصله در نه امانم آستانه  
 بکف آید در روضه مانده ام محرم  
 ز شوق کور تو هر جا خوم حلال  
 ندون بجای تو ایام بوی خوشم خوان  
 زو عده که بخود کردا نام که اینست  
 شمار کور تو دارم هزار جا و هنوز  
 اگر زانش شوقم شود ذوق پذیر  
 لا چو دنیا بود ای بقیه چه اندیشم  
 جلوه مار که آرام ز آستانه آخر

چو منع نشو کینه از مجار بر اشجار  
 چو بکنی حکمت در معامات انوار  
 دید در ارادت ستم ستم دار  
 مارد غفلت خستی نور و نور و دبار  
 از لعل زو غ که بود رفتانند از رخسار  
 هر که در دهانت رود سر ز دبار  
 همه لوار شرم ما و سر و کد از سر عیار  
 شعله لطف تو از آتش حال سار  
 سپهر بر سر جاه تو کردا اوچ شمار  
 هزار جا کلام و یک قدم رفتار  
 بعد طناب تو کسب است و صد سار  
 که در بر بند سبب با و با هر قطار  
 بجای سبزه قدم برود خاکزار  
 کز تو ز بخت هم از زبان رمار  
 که در طواف تو خواهم کرین بسار  
 مناجات منم دست نهیت همچو چار  
 بسبیل زند خو طه دغ آتش خوار  
 که در دکان کبر و کبر و کبر  
 که بر در تو بود و میشی بر رفتار

مکتب  
 مکتب

بانی خدا را که در شهر بند امغان  
در محیط عطار او که گشته  
کنده او که نجیب نشد کرانها به  
بکتاب او که نوشت و با که نویسد  
سجاد و غیره که زردار و در حلقه کز بد  
لطیف او که ز قیصر نونه است  
حکم او همش علم او است شعلا  
بنوا او که به بهلو بر جانند و در  
لبایه علم مصطفی در آن حصه  
سجاد او که در لسی قدم کشا و در  
با سبیر که پیشی که هست کج افش  
نیمت نو که اندازند که مغول  
بکتاب مار و عقده بر لری و لوس  
بهاره را به سیم به اثر نفس  
بخش که ز لجا بر مد و کف دست  
بر رخ نه کنجا که بود حسن آباد  
بانی مناع که کو هر فر و نشی کجا  
مانی در رخ هر فر و در و ساد است  
چانه که به سبیل خجاک مجنون برد

۱۹  
مناع سرفتنش نیم زرد در بازار  
به نیم موجه هر عالم کنه به کنار  
از بر که کرد ز در کشی می بجز از  
رودر صفحه عالم سطر لباب و نهاد  
شکسته رنگ خمر و شکفته رو بهار  
بجود او که رو بکشی چشم به بجا  
کده او که همش علم او است آینه دل  
بنوا او که سار و در دل دستند کار  
کر آفتاب شود خم علا و ستار  
سده او که بگردش عدم کسب حصار  
با سبیل که پیشی که هست ناصیه بار  
بدحت نو که اندازند که کینه بهار  
علیت ابر سطر و بنول در مار مار  
بلند تر با به هم زود و بهار  
بطعنه که سجا کرد در و سر و در  
بجمله گاه ز لجا که بود بوسف در  
بصر برد و لب لب جسم شد بازار  
بانی ترانه که منصوره کشید بهار  
بانی کرشمه که لب لب بر لمر نمود شمار

بانی کرشمه که لب لب بر لمر نمود شمار

بیتشه که ز اطراف صورتش  
نوشی نوشی ندیم صبح و شب  
بغم فروشی اکان شکل طراز  
برنج باز و سر نغم کاسه صنف  
محس که گشته خذب طعمه لطف مور  
بوخته کبر بر عتفا هر جوهر فعال  
بهوشمند بر لب چرخ نخل جنت  
بغده کوشه و سار شاخه آفرین  
برت همت خیز ز کنار کوسه گرفت  
بطبع کرسنه حس حس اندیشم  
نخاک سیم که مادر دوت عابد از دوش  
بنار حسنی که بنده و نقاب در خلوت  
به نکته کبر بر ناموس و سنای طبع  
مرد مر که بود هم طوبی که عتفا  
کرم حسنی خیز در نظاره بنی  
بسنبل که ز گلزار حسنی مر و در  
جافه که ز آهوی بر صحنه مر افند  
بوز قمر در سنا سار بر نغمه  
بعنه لب چمن که ز نوار کونا کون

صه کرسنه نغمه در نغمه بر کبر  
بکا و کا و کلبه طبیعت بهشمار  
بنان رو بر شرم و کان شکر کار  
محس لبر و سر نغمه خواجگان کبار  
بشهوای که زند فال بوسه بر لب مار  
ندیم صورت خجسته بینه ار  
که دریا باز گشته در کش کشی مشار  
که برات سس بر آزار  
زینک هر که بد بون آفتاب گدار  
که خرم به نغمه چرخ و نشکند نامار  
سار جبه که صوفی در دست و زنگار  
براز عشق که آید بر پهنه در بازار  
لب کز بدن افسوس خوشتر نزار  
بحر حر که بود هم فسیل  
بشر طبع خیز در افاد اشعار  
نه از میان گلشن ز کوشه و سنا  
بهر کجا نکین نر بود ز چهره مار  
که درسی نغمه نوحیه میبکند نزار  
لباسی بو غلبن در خست بر فقه طراز

مرد و کلیم امیر و دو کاه پسر  
 با قصاب مراد و ریخته طالع  
 به نیم فطره ششرا به که باز مسام  
 کفانی کب که زاید به پیام نذر دم  
 با سنبل کلیم و در ریخته ششرا  
 به ضرر داد و شوق و بر آسنبل  
 با شطاط مکان و ما مبارحت  
 سکنات و بگوشتی حاکم  
 بنوبه و به پشمانی دل نایب  
 بعضی زهره خلیه برود ناله من  
 بخورفتی با بخود و دهنه کل  
 بکینه ناز و وحدت به حصه فوجید  
 به دعوت لب عا که در خفت اولاد  
 بر شکفتن ارموز و غنچه سترده  
 بشوید و ابا مشهور و زشت خورده  
 بهیم قائم پوشی و سام اکسوف  
 بهوشمند بر عدل و سیاه پوشی ظلم  
 کدب به جود صدق و آدم مرزاد  
 به بخل و عدا نراشتی و عشا عساکر  
 که باد ماغ ششرا به زب جوار  
 که نینت هیچ کشتی با زمانه ماکار  
 لسی از ساله کشیدی با غار از لمر  
 بشت نصب که هر زود بهوش عا عا  
 با سنا کریم و مداد و رار  
 به سببار بر نوخت و رنگ واد کار  
 با خلاق طمبش و با خراز کنر  
 بهرت حسانت و بگوشتی  
 بسینه و به پریشانی سر و دستار  
 بغیر سرمه که ببرد کعبه یار  
 به نوزه باز بر سوسنی پشته ساز خوار  
 به فوجدار بر کزنت به عالم آمار  
 بانس دل عا شو که سوخت لوح خوار  
 بهوشه بخترا مسال و بر د یار  
 به لاله بند بر کشت و بخوشه چینه کار  
 به صلح آب فشان و محشم آتشبار  
 به زبانی تیغ و بسر کرا به دلار  
 به جمل به انزو عقل جبریل آثار  
 به صدق و سک معاشی و خوشی آدم طراز

بناکوار بر نزع و بنا کر نیرنگ	به بیدار بر غر و به بوفار بار
پندل مع که کبر و تفاقر نو جو نو	بصیر کم نخست و جسم آسین گفتار
با بر و رقاعت بذلت خویشی	بکا لایه فرصت بدولت دیدار
به سنگنا بر کرینا بوسعت دهنم	بخاک ریز کفشی و بخت و سار
بداغ بهلور سار قطع حرکت	بدرد زانو بر جو بار منقطع رفتار
بخر اینهمه سوخته آس از دوز	که نزد علم نو حاجت نداشتم
که اگر شود را کور نو جمله کشند خبر	کنم بر دمک و به طبع سر رار
ر هر ز شوق سر سیمه طر کنم قدم	بکام نشسته نیم کرستانم از سر خار
باب مهر و ششم کنه نامه خویشی	چه غم که کاتب اعلی و اولد استغفار
که اگر کعبه مهرت بر دگر کار کنه	گرفته ناهج ز سلطان ملک استغفار
جو در بنه و لا بر نولم چه غم که بعد	معاصم نه با ندانه قیاسی و شمار
اگر و لا تو ابله بی شود زور و زور	کشد زور طه لعنشی ز کفشی کینار
هر آن حدیسی نخست کرد مار مدح نوت	بشوگر کشم در بنارشی کینار
شبه است نو کند آفتاب در بون	که اولد بفریم بدین و سبیل کار
کرید اینهمه جهد تو دست نه فلم	که بخشم از نیرنگ ناخسته سده کر کار
جو گرم سله بخود پر حاج تو	نگاه طاعت از دج
مغلی که کشیده خانه طبعم	ز آفتاب بنه لوح سلام کینار
کجاست مایه صورت نگار نابینه	نگار خانه از رنگ صورت چادار
بچار بر سر نخست نقد را بحر دارم	نه بچو ماه ز راند و ده آفتاب عمار

کلام من که مناج و لایب نخب  
 ز چهل حاره نام اگر بجا گویم  
 نه انجم است فلک که تحت عین  
 از لعل عالم سفید در آدم در لا  
 بکام موم حشر زان نمیکرد  
 چو از بنقصیده در افواه حاضر عالم  
 بر درویش صبا مرد و سلیمان دار  
 بعلم تاج و دم چرخ شوم در نگار  
 و مادم آب و مالش خیار  
 غیب در دست نهاد لب کسا  
 حدیث جان حشر میکنم اظهار  
 خطاب نرجه انوار یافت اچار

قرطوم که بک و برشم داغ اخلاک  
 لعل روضه ام که هر شجر را که باغ  
 لب با نر تابسم همه زخم و دم خم  
 هر کشته ام در در بنص او جوش و خم  
 لعل شمع موم در چشم لاله انداخت  
 لعل رخ آب طعم نر هر علام  
 هر شعله دوست بزم خشم که خاک  
 لعل شبنم در بر زربجه شعله موم  
 لعل بحر جوهر بر طلب نشسته موم  
 لعل کشته ام که در دهن زخمی او  
 لعل عالم ز بر عرش تا شری  
 لعل نور و او در بیت المقدس  
 زان و ندر و ش نجو او سندر لعل  
 آتش ز خشم دل ندم حک و با لعل  
 کور را خواب عافیت الماس سر  
 فساد آتش جگر و شعله شکر  
 تا جانی ز شعله شجر طود بر سر  
 کشر با نر ناسر از اثر زخم جوهر  
 صندل آتش ناصبه خود و عزیز  
 آتشوب کاه رجه طوقا شکر  
 کش برق موم و آبله سینه کوهر  
 قباد خا نهد لب لب ز شکر  
 آتش باده صورت نوع مصور  
 کوره صدار عطر جبر بیل و بر

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند  
لعل بلیلم که نغمه زنی باغ حبیب

ز تاب شعشعه مهر سایه پر پناه	سزد که بکسله از شخص مرمی کبریا
فروغ مهر تقشید که جان کریم	که شعله بر رخ نه زخم و دل خگاه
شود برشته جو ماهر در درخت کرم	ز بس که تاب هوا بر فروخت کوزه گاه
ز هر هر صبا پر نو شهاب دود	چو عکس ماه ز افق و درخیز هوا
سزد که شعله چو ماهر عکس خرم	ز فرط شدت که ماکند در آب ساه
کود در آئینه آب عکس مهر فدا	که آفتاب زکر ما باب برد ساه
ز غایت اثر حدت هوا شاید	که کرم جگر مرم کرد آتشگاه
بغایتی شده که ما اثر زانش روح	که دست نگه بعد از نفرشی کوناه
نه آب سلا منوج کند وز پند باد	که شخص زکر ماکند در آب شنا
همان شخص پناه آورد بسایه واد	که سایه سپهر مایه بر شخص شاه
چنین که مشرب ز آب شود ز تاب مهر دود	که هر طمع کشد بوت از بر سر روبا
ز تاب مهر نور سپهر نافه شده	چنانکه سو که کبر نگاه حدت شاه
شده سر بر هایت امام خط فرج	محیط عالم دانشی عجل و بلا
ز هر فروغ ضمیر تو شمع نرم بر دل	ز هر وجه شرف تو خیم ضمیر اله
طوافه کوثر تو سر راه به نجات قدر	صفات قدر تو همراه به کمال جاه
بیجان حادثه لعل کرده بنا و خشم	که ترک چشم بجا مادل از خنده نگاه
چنین که دیده عفو بر راه عصیان	سزد که عین روح گرفتار نگاه

ز بجز طبع بر او در دایره کهر صد فی  
ز فیض کلشی رو بر تو چشمم آگاه  
چه بود ز منبر که ز شو و لبت شدم چه جان  
بر و بر رحم بر آنکونه لسته در دل  
جو کبر بر آئینه در کف ز شو و عارض خوشی  
شود مثال در آئینه مضطرب آنک  
ندار بر آئینه پیش روی بجز بخت  
بیاد رو بر تو چشمم آه چاکه در کشم  
ز لب به تیغ حو فر با در غریب عشق  
چنان ز لطف تو نظار که هیچ آلود  
ز هر مخفی نشود ز کار غصه که  
ز شعله فر و لطف تو کام جابرین  
عنا غنوه نگاه ترک دست آویز  
دل زمانه هر است چشم ظالم تو  
شهادت منم که بیا بیخ فضا و دم  
با این عرض شود حسرتم در دلم  
ز هر امید طواف تو ز بهار لاله  
شدم حلال ز رحمت تو ز آرم تا چشم  
چنان نیاز فشانم که غم که عشق رود

۲۳  
بجفا آوردم آنک شاد خضر شاه  
که سوخت آتش خوشی تو با لعل نگاه  
چون که آتش سودا دل به جفا  
که زو و کشن فرم در دولت نذر آگاه  
از لعل کشیده ز کس در زبیر نگاه  
کز اضطراب دل آب عکس عارضه  
اگر ز چاشنی حسرتم شور آگاه  
بصورت تو سر دگر بر آید آتش آه  
که آرم به کف لعل و اضطراب کنه  
که عارض تو نه بینم ز از حاتم نگاه  
ز هر پیشو ره بود ز فرقه کلاه  
بعد و عدا و صلاب تو عمر غم کوتاه  
بساط فتنه منم تر لعل جولانگاه  
چنانکه فتنه ز آسب عدل پناه  
نگاه عرض سپنت عینه کاه سپاه  
زمانه بوسف عیشم نماید اندر جاده  
ز هر سجود جناب تو ابرو در جاده  
خجالت بوسه بر کمر تو چشم سهر دوماه  
خبر نایب خجرت از عباد لعل درگاه



ز مهر محبت آل تو بابر مرد درج  
ز در بر لطف بغیر باد رسد و بجز  
منم غلام نوع فیر محل بود از لطف

ز مهر عتاب لطف تو دستگیر گناه  
بیایست ایتم و گویم که حسد  
بجای من نکست از لب شفاعت خواه

چشم کرد باد آه ز خاکم کشته علم  
چشم دل بجای خوشتر بود که سبب  
در عهد من ز در هر موج خوشتر  
ابر طور و عین تو فراموشی وفا  
ز در غم نوشانه کسی طره طب  
از و عین تو شوق تو بشیر تبسلا  
بخشش هزار کشته چشم ز اجابت  
کرد دیر در دست سر خود اجل زدم  
لعل جانت بخشش تو جاک که دم زند  
ز اعجاز حسنت که ملک فصاحت  
هم خود بود و ابله ابرو فاجده  
محمم به نرم و صاف تو غیر دم از دم  
دست انگیزی بدوشی رفیق بر غم منم  
فرمانده هم باله ز در لعل و رخسار  
با در سنا بکنی و باد سنا بهر

بر زور روزگار رفتند قیام غم  
زین آشنایان طایر ارام گونم  
در سینه زمانه وجودم چنان غم  
در طرز غمزه تو هم آغوشم  
شوق لب در سر شکر شسته الم  
با عشق تو فتنه تا شوب مهم  
لطف لطیفه که بر تو آید از عدم  
جاک که غمزه تو کشته غم  
مرد و سح از خجالت محال دم  
بر لعل آتش خط سبز چو فم  
محمدم باشم از تو و اخبار محرم  
دخ امیه بر تو کرد لعل جرم  
در چاک من بر تو کسب لعل غم  
از منجرب سبج زند بار غم دم  
فرمود اگر سلوک تو نیست لاجرم

خواهم شد بی بجهل عدل تا شود  
 سلطان دین و صریح قهر تا شوم  
 که وایستد انعم که زداد و نظر او  
 اول باب چشمه کوثر وضو است  
 غم طواف کعبه ز کوشش چنان بود  
 اندوخت از عبادت نبرد آن عده داد  
 از قدر خواستم که فلک خوانش نفا  
 اول سپهر کویر و این بیکر که است  
 مشاطه و لائیشی از زب کر شود  
 از طوف بارگاه تو برابرش  
 مشغور کرد عودش خلا  
 بر کز زین بر رم تو از خنک خنک  
 که گشته پرورد که ز بغض تو دم زند  
 با نهم روزگار گشته قصه کارزار  
 هر شاه که نه از اثر مهر خار  
 خمر کشی ز حکم تو اندیشه کرانی  
 حفظ تو را سست شود بر هم او فتد  
 شاهانم که دود غم و غصه متصل  
 تا بر کنای خوان و بکلف جانم

صیح سلیم عادل شاه جان حکم  
 شاه نجف علی و بی بی معتمد  
 نشسته کوشش از بحر نعمت  
 جبریل اگر بخاک جانشی خویشم  
 کاسه از لاله نیم بر روی رم  
 اگر که بر من مرد از طاعت ضم  
 گفت این بر سر شیشه نبرد دم و دم  
 او بیع عطوفت و این مصدرستم  
 ز اعجاز عبور کنه آرائشی ضم  
 در صحنه ما جاه تو همسایه قدم  
 و عوثر باغ لطف تو بار و ضه ارم  
 از بسی صخره تو رسیده نم نیم  
 دلمر خنک گرفته که بگفت گشت علم  
 با قهر کرد کار بید آنند قدم  
 رنگ بغم گرفته سپهر جفا رفم  
 خوشی گفت هم سست تو در شلم  
 از منند با حادثه این بملکون خیم  
 آمیسم از قفا چو سپاه از با علم  
 پرورد روزگار لا از بغم غم

هر جا غمیت کردا بخوبی منم کر  
عفر شغایت تو نهایت بد بویت  
تا خانه خجاک که نفاسی منزلت  
خفت که هست صورت عیبها هست با

از بهر دیگر لعل ز غم لکن کینه رفم  
این قصه بیا به عاس از محم  
درخ تو بر صفحه سینه کش رفم  
کر تا و بفرار و نکون از چشم غم

عادت عشاق و حبت مجلس غم داشتن  
بر سر عثمان و ده موج حلاوت زدن  
حمید غم و لغت و ده بر لب دل خن  
نغمه داؤده از لب شکر زدن  
با خط آزاد کجا بنده کجا آموخن  
از بهر زود و غم زود زبانه بافتن  
حسن عبادا که بر غم زبانه زد  
آینه و بیا به صیقل حیرت زدن  
در نه در زخ ز شوق و چه کز زدن  
هم ز غبار کشت عطر کفر و خن  
در دهن محبت عیش نادک لا زدن  
در جگر آشتیها آب هو سر سوخن  
تا بر آب چشم از به هم ریختن  
سینه و دودا که جام سجا شستن

حلقه شکر زدن مانم هم داشتن  
بر در سینه دل فوج ستم داشتن  
شهر دل و باغ جاد و قفالم داشتن  
آتش نروده باغ ارم داشتن  
با دل به آرزو چشم کرم داشتن  
در آرزو مع رود سود سلم داشتن  
ز شبنم اعلا لوح و غلم داشتن  
زاد به سینه مخزن غم داشتن  
بر لب کوزه شراب حیرت هم داشتن  
هم نراز در درون شک هم داشتن  
در کمر در سر عشق دست نغم داشتن  
وز اثر املا و ده شکم داشتن  
تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن  
صرفه درین بزم نیست بهار داشتن

دین و دل و عروجا جلد سلاب  
 خامه نخلی ستم نامه فراشی کناه  
 شب نگویم بطبع به زشای لیل  
 بر نفی هشت طاعت انز و مکن  
 با صم آن مختل کفر ارب و اولی  
 ره و بر سلا عشق بر تو شمارم حسرت  
 رو بقفا کنس به بن عمر تلف کرداس  
 حد مردود بر دل نشیند بعیب  
 عدل و کرم خسرو نیست ورنه کدای بود  
 صرفه زبانم به لب در به لبه کفیه  
 دم خرن از جود جعفر ز لاله ازاد  
 اوده کمر است بشکوه واکه  
 نغمه انز باغ سه زیر در بر کمر لیس  
 ناب مازندگی از کهر خویشی کبر  
 مذمب و فخر بکبر ملت فار و بهل  
 اوست سبای عهد لبک مس که هست  
 پنج زبانش نغمه بر سر هم مرد ماه  
 طبع کنم انز نامه که از نغمه جگر کنم

دشمن در و نپسند حل و جسم داشتن  
 سلا وای زخم به لوم و قلم داشتن  
 به زر عونت به فاست خم داشتن  
 بر لب جگر خط است چشم بزم داشتن  
 مشرط بود در میان فاصلم داشتن  
 کام بغیر سنج زدن با سدم داشتن  
 نایوروشی شود رو بعدم داشتن  
 صورت مدح آید معنی ذم داشتن  
 سرور و مرانه ده طلب و علم داشتن  
 کز دل در و لبش بر سر زو ستم داشتن  
 روستا نرشد به کله هم داشتن  
 مالک و حدت مشه ملک قدم داشتن  
 بر سر کل ناکجا مشه ششم داشتن  
 ناکجا انز غر و ناز از اب و عم داشتن  
 کج بهر ریختن به زورم داشتن  
 صحن اثر ما او بجز دم داشتن  
 شهرت او را حلال ملک بعم داشتن  
 حوصله خامه نیت ناب رفم داشتن



که جوهر خردم نشناسد که  
 بر تافت عین سخن حریف  
 بر نازک ارباب فنا کلام  
 در آب و هاله چشم خله سرورم  
 ز فوج صورت شکنه فوت رستم  
 میگویم و اندیشه ندارم ز غیبا  
 سر بر زوایا میباید که نگاه  
 در بارگاه سلطنت خیم گذر نیست  
 هنگام زخم سنج لکام کوکب  
 ز چشمه درم که ز لب نشکاید  
 و فریب میروم از سر کلام  
 ز آشوب صرر دل کو بر غیبت

از گوهر فرم شهرم بکنم کاه بر مطهرم  
 بر کرم از برت که نه از لقمه برم  
 در صده اصحاب صفا نقش حکیم  
 در لب و کت و در نه سرورم  
 تحقیق جو معنی طلبه جوشن خیم  
 من زهره را مسکود من بدر منیم  
 معشوق نداشت طلب و آسوده کیم  
 بر ناصیه عیش بهین نقش برم  
 بر جبر نهد و در پیش دریم  
 جبریل و آید به کفاه خیم  
 سبب از سر کلام  
 ما بر قلم نغمه کث تنگ بگیرم

کرم و تهنیه ز مودت نشاء خواه  
 بسا زحام و در جرات خواه  
 خاک از فلک خواه و لاله از زمین خواه  
 بر صم تخت و ناحت از خسرو خواه  
 که ماه و آفتاب ببرد غدا بگر  
 لب و کلام تهنیه

صد جانشه بدنو ویت از دشت خواه  
 بشکستغال در دفر انداز و مان خواه  
 ماه از زمین مجبور و ناز آستان خواه  
 بشکست غلام و سینه و گوهر زکات خواه  
 که مر و زمر کشته شود و نغمه خوا خواه  
 لب و کلام بگر و ز قاناب آستان خواه

کز این شهادت از در حقیقت رو کند  
کز خرد وصال رسد در نشانی  
چنانکه سر به پیچ سر منقار نیز کند  
مجلس نبوه کرم کند از نوا  
رو بفضله بشک زن از این  
کز کعبه است بر بر لب از لب بند  
ابر رخ سده در طبر است از لب  
آه بر عصمت از بکر نزد صیدگاه  
کز ناگهت بر و بر بوس و با خود  
یا میزبانیت نکند در رخ غور  
و بنا حلاوتی نرسد بکدام کسی  
و منشا زنی و بالفتی که در کشت  
از فرم بکر عیبت و کب نیز کند  
نام قبیده بر از قفا شکم  
عقربه احباج که کوم بد است  
لب سبز از طلب روشن است و بسی

بنم کز شمشیر دل نه صفت خواه  
وز جبه ملک کز برسد در نشانی  
بعینه که باب و بر بکنم و سایر خواه  
خجسته نیز کند از کس نشانی  
بر شام سده است جا کند و است خواه  
بر خاک بود ز جرم است خواه  
منشیر است طوبی و آنی که خواه  
کبر از کند و شتاب از عت خواه  
پرخاش نیز بر نوک شتاب خواه  
تنها بطرف سفره نسبی است خواه  
انزله است شاستی با و خواه  
از گلب طالع فرم و زراع کله خواه  
باخت خجسته عداوت است خواه  
تا نغمه صبر غنچه صفا خواه  
کامنه از فلا مجور و به خواه  
کنم خواه زن زن و صد خواه

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نغم  
نشاط طبع بجه که نشود و انا

که اکلاه نهد کج نهاد و نیم  
بجز ترانه اطفال و نیم

لب طعنه و هر آنچنان نشاء طعنه  
 مرا از معانقه نازگان بلمسر  
 بوارم نه صوم و شاد و باغب  
 بخواند ما به شد دست شسته طاهر  
 محسم و هم ز فخر شگفته و در  
 چنان چرخ خوش و فرخ خوشه چنان  
 که ناکهانی زورم در رسیده فردا  
 چه گفت گفت که اگر مخزن جواهر  
 بیاید از کهرت با نسیبند و در  
 زلال چشمه نقد اگر شاه  
 از بیم پیامم دلم شد شگفته و شاد  
 بره فداوم و گشتم چنان شتاب  
 چو روزگار رسیده بود که هر کس  
 رسیده فروان بایک لعل از نال  
 که اگر ادب عتافه قدس  
 ملا جویم شمشیر و شمشیر ادب به ستار  
 رموز گزینش و نسیم او اگر دم  
 چه گویم که بکامم چه مایه از طعنه  
 بلفظ و بلفظ بلفظ گفت و داشت

که دست را به باغ آسین و در تعلیم  
 لب از مصافحه شاد و شاد بوسه کرم  
 کش و بر از اثر ایشاد کوشش صمیم  
 بکام معده عداوت و در و در تعلیم  
 نمود چهره امید و داشت صورت هم  
 نشسته با خود اندر تعلیم و تعلیم  
 چنانکه از چشم طالع ششم  
 چه گفت گفت که اگر مطلب نیست تعلیم  
 بیا که نشسته لب به طلب نسیم  
 طراز ملت جاوید شاد و سلیم  
 چنانکه باغ رشتم چنانکه کل ز نسیم  
 که دست اهل کرم و دشتار کو هر نسیم  
 زمانه طوف حشر به بریا نظم  
 چنانکه مطاب و در لعل حشر هم  
 بوسه گاه مکر و بر لبم تقدیم  
 بطعنه خاص بدل کرد انتقام عظیم  
 به و اب محم و انا به بذله سم نسیم  
 کز مایه نور گزینش و شمشیر نسیم  
 که در بیا نکش کرد و بر نایه تقدیم



لبنش چونوبت خوشتر از نگاه بار گرفت  
نخند گفت که در عهد این گناه بر  
همی که رفیع از نیز است از سار  
از بر خشم سر و دست و کشتن شد  
چو باز شمش از نیز است خرد جزو  
بگیر زنده بر با فصد هر چه  
ز جاشدم که کدام از فصد باید  
من و نمود بطلان عهد با قدم  
نولد شر بنهاد بر دهر لکر کرد  
نهب هست او در ستم تقدیر  
بعد معذرت او که علان فساد  
کشد فتنه مغول سر بر لجام  
اگر عبادت مفر کند عدالت او  
بر در از منتهی است بر افشاند  
ز هر وجه نو در سایه حاکم شاه  
همه ملک چو امیر در قبول دعا  
خود مار و نعیم نو بر در طالع  
ز فیض لطف نوساندم بر ارمغان  
زمانه سعادتمند از چو تو بایست

فنا و صحت در روح گزیند ستم  
که رفته نام تو با حکم ما بهفت افیم  
کز بد نسخه از زاده طبع سلیم  
ز سر که م در بر سر زدم کل سلیم  
نوشته طبع که این نسخه کل ستم  
بناخ و کفک خشم نسخه ریاض نعیم  
بلهجه که در روح در عظام رحم  
بذکر متعبت عهد شاهزاده سلیم  
که با طبیعت آتش نزول ابراهیم  
شکت کو هر کفار بر بنای عظیم  
ز سر بد است فطیل فارغند ازیم  
در زده ظلم فراموش طبل زبر کلیم  
جد بقاعده اعتدال بنظر سقیم  
شود سعی نموج ز کمال حال قدیم  
که کون بدل سعادت چهارم تعلیم  
نهام فیض خواند لبه در دماغ کرم  
حاج غیب که طالع در آستانیم  
شود با حل محبت دل گشتم رحم  
کلا برادر بر و کجای نه عظیم

ز بحر و کان گشت لطف بزرگوار  
 ز غفور و حلیم تو بختا بنی جم است  
 حصار قدر تو اوج گرفت در پرواز  
 سار حلق تو عطر نشاند بر آفاق  
 خدا یگانا گویم بدم خویشی هست  
 ز شعله دل و طبعم اگر شود آگاه  
 مثال طبع منم هر طبعی که حراست  
 خوشتر و عزیزتر از من نیست و فریاد  
 همیشه ماکه نکرده حلال بر فرزند  
 ع دس و هر یقینوار برده ماحرست

ز خف کردیم بر بند حکوم کام جان  
 کسب کز ملک منجی در پناه تو بختا  
 ز نافر عبادت من از لعل کعبه است  
 سلطان غفور بر کشته خشم بد گوهر  
 روان از و شوق در عداوت  
 ز غمت شاخو برگ که بر کرد دل کرده  
 طریقه ما رسد که در خفت را خجل بای  
 ز غمت کس با زبان شوق استغفار

کما زلف و دینش زادر حاشا بنی  
 که رسم و اما کعبه ارشاد بنی  
 که هم در هم محبت غرور استی بنی  
 کبش و لعل شکر که در حاشا بنی  
 هرگز مسرور که جگر حاشا بنی  
 ز غمت داغ شود که در حاشا بنی  
 هر کس دست بر سر نه که در حاشا بنی  
 کس با زبان در دست بر آوا حاشا بنی

بنای از شکر منعم نایب بندر سو عرش نشو  
 چنان مستی خفته لای که ماضی و صبه  
 خود در آدمی لکه نوسان قد و رمی  
 نخل آلود است و نغم و غار زلفه بخت  
 باب و دانه خود در طبع شکام صبا  
 بخت آفرین از زلفه کز لذت طاعت  
 غریب لاف شجاعت و زلفه لکه که درین  
 اگر خواب که با شرع جوشا کرد می شود  
 بخت خوانست بخت به غرض بهر کار  
 سر روحانی و در بر طاعت خود را ندیده  
 فساد عالی مرید از پیش نعت  
 محو کز بال نشسته کفر و خوسه  
 ز بر نشسته نه در کوشش از عا  
 غزل پروازم انبک زده است خود مصرع  
 خواب نهد در انا قیل روحانی  
 بیدار تو دلشادند و ایم سنا تو  
 حلاکم میکنی کن و غلبه منبت آری  
 تو محبوب جهان دانه دارا با درم نایب  
 بخت کرم مغولم اگر بنی در و نم

که قدر نعمت مردانه حال را بنی  
 کز بر در تفاوت کرم و کرم بنی  
 عمارت استار دانه نوز است بنی  
 لود از پست و زینت بر کرم بنی  
 جو بر صید افکنی شبهار دل را کباب بنی  
 عدم مشیر دل را با فنا نشسته بر جان بنی  
 که نام هر چه بر در عیب آتش بر نایب  
 جو در سجده مایه در جان خود سنا  
 عمارت آتش بهمت به از کرم و کرم بنی  
 خواب خود در انا قیل روحانی  
 به بر در آینه تا آتش صدف خا بنی  
 که چرخ فلک خوابهار سنا  
 اگر در نفس داعیه انتعاشی از نایب بنی  
 کم مطلع که حسن آفتاب از زلفه بنی  
 به بر در آینه تا آتش صدف خا بنی  
 لایم شاد و شاد و ایم خود در صدف بنی  
 تو توانی که بر اجاب و نغمه صدف بنی  
 تو شمع انجمن باشد و در بر دانه جان بنی  
 ز دل نایب چشم هم پیش از غزل

بوعظ ائمہ رضوان اللہ علیہم اجمعین  
ولت الماسر بعد کرد اسے کہو  
نہ میں مد مقام نفس و طبع آسودہ مشر  
لشاجہ ہر جو تاشانی از بستان با  
زور دست ہیں

ز حکم و وفای ستم بامانت آمدند  
فر از کل مانع مجرم توکل از باغ محو  
ز مرتب نظام آدم منیر خشم آید  
ز ایر و آفتاب اندیشه است که بفر  
بخشم مصاحف نیکو مصاف نظم همنه را  
شمار طر اسلاطین بگذارد اگر خواج  
نواز ملک و افر و از گوشت عادت  
ز ملک نور زان رو تا خسته کنور ظلمت  
از لیل ناسلج بنی در میان کاندیس شود  
که چون بدخواص فطرت زده دریا  
بدام اندر کشیده اهل منجی طایر است  
نیکجه نور خشید لذل در عرف هر چه  
نوحا شر ز نورم فباس نور خورم کفر  
نظر از کلاه شمع بر کاخ حقیقت کفر

در شب بوزن آخر شد دل خیم جان  
 درج در دوست افروز جهان  
 بهم بایه حسد مرا حقه جان  
 مکن دل طلب کنم نامک در لامکان  
 تو اینم لعلی بایه جنت در مکان  
 تو لعلی کجا بایه که هستی در مکان  
 من از شر از دستانم تو از آتش دکان  
 حوادث راز تا شیرینم و آستان  
 در از کجبه در باد لعل از جیب کان  
 که هر خار در دلدل او در

کہ در دروغان آفرین اسرار مہاں ہے  
 اگر خواہی چسپ روفق ہند و سناں ہے  
 کہ حسی جنبان در لباسی ز نکیان ہے  
 یہ آباہ جو آسرا نہن را دیہ مان ہے  
 تو در نگر ہن دایم ہر ارد و ما کلاں ہے  
 تو در زہر در حاتم طعلا آشیان ہے  
 باب دوم در آنگر نا عکس ہر شے  
 لاورد

فکر از دنیا بیرون برد آستانه

ز کرد رخت خاطر زد شود بیا فطرت  
 نوسر ما و بیا بر شعله جز ناز بر کجاست  
 مرد و درج صد دانشی که آب بند نهاد  
 در آ در بر و بنشیند که مدیونش چراست  
 چه نقصان از حرمت که خارج ملک است  
 مخاطب که بپایم سنده خاموشی خوشی  
 سخنور خوشتر نفیض مبداء خطاست  
 فواید تلخ ز مین چون خورشید و نغمه کم است  
 مثنوی خواست کام که نه در هر چه  
 برا از پرده صورت قدم در صفای معنی  
 در کوفه لای مدم بزم خانها تا رود  
 و کانی حد خلقت بر سر بازار است  
 اگر آ که نور از نیت او رفت کفایت  
 که از باد خلاف آنش فیرش علم کرد  
 سنده غم او را سرعت که ن عا  
 چو با حلسی منی کاه عجز کبریا سحر  
 چو فیرش در جهان جان و تن و دای شود و لیس  
 چه خوانی از شاخ و آفت کفار و کردار  
 چنان علو و سفلت از شنبه در آمیزش

اگر خنجر که خنجر خنجر و کل یک یک عیان  
 به بنی حسی که سر خود روشنگران  
 بغیر و در نهاده و در آ کلاش  
 فروغ و به بستر عورت در سبزه گمان  
 چه لذت کبر و لذت دانشی که مثنوی اسرار  
 که است از دلچسپی که نود و معنی زبان  
 که خاموشی بلباس زبان هر کانی  
 حد بر مین و بر آ چو محاکم کران  
 در آنس خواست جابر که در سینه رعنا  
 که در هر قریه سر زار سر زار بنیان  
 که نقش لوح محفوظ زینت به عیان  
 که خنجر منام روز و رست هر دو گمان  
 زبانم عیون دل با به دانشی عزیزان  
 بر اندام فلک هر مونس خیزان  
 حسم عقاب را جوهر اولف  
 حو با عدلش به ماه ساج کمان  
 که فعل و قول او را فعل و فعلش به عیان  
 اگر خواهر هر حد از بناط او و لک  
 نه ناله معانی از شنبه در آمیزش

به بر در صدف نشانی آید در اینجا بای  
 بنفشه صفا عالم سفلی کنز محشی  
 مجلس غم گذارد و غزل از الکبد و حو  
 رنو از نسبی در آ . لا اله الا الله  
 کنار بحر پاشایان در وسط بای  
 اگر عادت نیریب و صوفی را نری  
 دعا عقد آخو یا لهابت بیاغ  
 بدویشی تمار خاخی با میکی آید  
 دعا تو برسم مدحت اندیش نیکیوم  
 تو خبر اندیش خلق لبی خشی باید دعا تو

به بر در صدف نشانی آید در اینجا بای  
 در هر در عالم علوی که فخر صفا بای  
 بنفشه غم گذارد و غزل از الکبد و حو  
 که هر سلسبیلش در کلور دل روا بای  
 اگر بار و ورق دل شوق او را بار بای  
 از لای است بیایغ آنجا هر کلمه در غل  
 دعا کنز و غنا بگذر که دیگر وقت بای  
 خوشی که کونه تار و حشمت در بای  
 بارب تا فلان سلسله تو بیا در جانی  
 که بارب لای هر خلق اندیشی صفا بای

تا یازم از وصال جدا کرد و روزگار  
 قدمت را که بر فلک در ب و صل  
 لعل چشمها بر نشسته در شهر غم خور  
 لعل چشمها بر نشسته در باغ نشسته بود  
 چشمه سسنگ خور سر باز از انداخت  
 در دم بلور در غمان اثر فلکند  
 از بوی مرغ سوخت و ماغ امید و بار  
 در غم به آوازه غلال

بار و زکار شوق چاک کرد و روزگار  
 بند قیام بر بخت کرد و روزگار  
 قحط مشاع بید عطا کرد و روزگار  
 در کار مع هر کیا کرد و روزگار  
 زودم فروخت جف خطا کرد و روزگار  
 بیارسل برک و واکرد و روزگار  
 زهر بر که در پیاله ما کرد و روزگار  
 هر نقه چه داشت ادا کرد و روزگار

ایرین چایه در کشت و سنج زده کن  
ایرین دل کلاه کج نه و بر یاس تکلفی  
لر دست را که رو نموده بر با ستر  
لر دست را که بوسه نه او ریش وصل  
هر دو عجب جفا که بگویند کز فیه بعد  
هر ماد که در دشت بهیدان کر بلا  
در چایه و کج و عاسه که نه نماند  
ع فرج بجز غم چه به نسبت گناه  
آخر نه در حایب الطاف دادیم  
ماسه مکرز جمله اعدا را و شمر  
فرزانه خان خانان کز فرخ کشتی  
در هر کجا مبارز عدلش کمر به بست  
از آرزو رسایه ابوالفتحش  
روزنامه دار نصیب

#### صبر و صبر

ایرین دل زود که بکیم عتاب نو  
بر آسمان نو خورشید که کرد  
در روزگار نو معصوم که حس  
در آفتاب لطف نور یک زربلا

زهر نشا فرما کرد روزگار  
گفت جامه امید فبا کرد روزگار  
دانا سر کرد کرد روزگار

#### در پابر

با ناز زود بر مهر وفا کرد روزگار  
ز خمش نشا سینه ما کرد روزگار  
دست و دم بچرب رضا کرد روزگار  
ماسه اسیر تیغ جفا کرد روزگار  
ظلمه جنس صرح چو آ کرد روزگار  
درین ظلم بر سبیل ستر آ کرد روزگار  
خجسته نصیب ظل حاکم کرد روزگار  
تیغ از میان حادثه و آ کرد روزگار  
نمبر از نفع سزا کرد روزگار  
فتور و لبس حاکم کرد روزگار

#### اندوه صبح و صبح کرد روزگار

آجایه بر بد فنا کرد روزگار  
باسایه عبید حاکم کرد روزگار  
در غمت ظل جفا کرد روزگار  
بالا نشیر یک جفا کرد روزگار

با التفات عام نو کرد کد و سلا  
بجوایت نخفه نو کسه باغ خلده  
کلزار وصل شاد عزت بدست کرد  
سکل محبت تو ز چشمش نمرود  
باز و حام جاه تو زانو لا یش  
برمانی دهر سوز عتاب تو میگشت  
صبت افاقت تو بشیر اگر صاف  
ادب بصلحت قدم کر لبیک زد  
فرزانه داد و رانغی کوشش کنش لطف  
آورد و رو بر بند که مامد

شوخر که با وجه دراز هم نقش  
در مصر خشی او نشناختند ایضا  
عمر کر شمشیر شکست و لم کاهنت  
آبرش چو سیره شکر طلع عاقبت  
هم روز کار داغ شود کربش کنم  
کفتم چنان کز شکایت برم بجز  
خشمش که شکن بد اور هم برم  
خشمش بر رفته بشم دم بد منش  
کفتم نه نصیحت نیست با قدم

آرا لبی مشاع دعا کرد روزگار  
از ۹ و بر بخت نوحا کرد روزگار  
بر بخت نخفه چه مایه کرد روزگار  
از لبش نظر کرد روزگار  
ناکبه در عجم کرد روزگار  
شلم در بخت مظلوم کرد روزگار  
خاشاک در دمان صبا کرد روزگار  
دستار در کلو بر فضا کرد روزگار  
نابشر در هر چه جا کرد روزگار  
ماسه درم خرب کرد روزگار  
از بهر چاش خورشید دعا کرد روزگار  
کنعان صدف در سر که سکا کرد روزگار  
آبر لکر شمشیر جفا کرد روزگار  
ماسه زعم بجهل جدا کرد روزگار  
آنها که در میان ما کرد روزگار  
خندید و جل نشسته ما کرد روزگار  
آغاز غم کرد و ابا کرد روزگار  
شرمه کشت و عهد وفا کرد روزگار  
عدل لا ضانی بقا کرد روزگار



هرفته هر باز نمودم که انبر کتم  
 هر صلیب هر پیش گرفتم که انبر ار  
 انقصه نام را در لایم خشم شنبه  
 هر فیر و عار چنان کنم نام او  
 نادر زمانه خاک نشین ملک با سر  
 آوازه مار گلوت جز انبر سباد

باز ملکبانک پریشان بزم  
 حمله ملک پر زنده بستند و نه  
 از بن هر خار خنجر منجم  
 خشم کرم از ریشه دل مرگم  
 صد محیط زهر دارم در سفال  
 پس که لذت در ستم یکتخت دل  
 لعل خلیف فرجه فعل الخذر  
 لوح اغرشته لم کز مدم کرم  
 بادشاه عالم در دیشیم  
 جاده کوس بلنه آواز بے  
 بابر بجم سلا حشرت بروم  
 بحر طوفان خیز در دم موج جو

آتش اندر عند لبان بزم  
 سر بد بو در کشتن بزم  
 بر سر هر شمش جولان بزم  
 جام زهر از شیشه جان بزم  
 در جبار کو هر آسان بزم  
 بر مناع صد نمکدان بزم  
 بر دمان در ست میهان بزم  
 انش اندر آبجوش بزم  
 مهر بر پابان فلان بزم  
 بر سر از بام لبان بزم  
 دست خشم فلک دانا بزم  
 از بزم کباب شرابان بزم

مخ نچیدم نوا در فصل و  
میکنم در کلبش جنت فغان  
زین نوا بر خنجر حکان  
ما که هر سودوم در یونان  
بست بر سگام از مردم بے  
از دست نام رفو سیلاب نور  
آتش طوم و در جام آفتاب  
کودم از راجه زخم بر فم خند  
چرخ نماند و اخ کونا کفر لا  
نبرم کج بند آتش نقش در  
ز شرم ساهم و بیا عصمت بود  
بک بر شرم پایم هر دم  
کعبه در آغوش دل دلم و با  
قند و سوس بر لبم زبیر و خم  
و مبدم خمر نشین از و شکست  
مرفتنه بر کیم خنجر لاله  
میکنم نفیسم روز فلک خوشتر  
بچ خنجر در مار آتش سبزه  
در غراب با قاف ام جام و شبو

۳۱  
بر سر از شام عرش میزنم  
نقشه در کج زندان میزنم  
زخمه چنبره خود از فغان میزنم  
نشته بر پایر ایوان میزنم  
شیشه بر شک ایوان میزنم  
نا شراب از جام رهبان میزنم  
حیف کاین هر در شبنان میزنم  
کاین نقش در کفایت معانی میزنم  
تکبه بر غبار اولان میزنم  
خند بر بازو پنجه میزنم  
دشنه بر خار مغلان میزنم  
لبک با بر شرم عصیان میزنم  
قال آتشگاه کبر لکن میزنم  
بر دل صد باس دندان میزنم  
سینه بر موج طوفان میزنم  
عطسه از مغز ایوان میزنم  
دشنه بر عید قربان میزنم  
میکنم در جام و خنجر میزنم  
زلف جنت بر شک بطلان میزنم

کریم شویم ز آتشگاه دلال  
نامزگان نو کرده آهشنا  
تا شوم با مال خیل غزه است  
نشته نعل بر سنون فرادوش  
دست شنبو در ملک نشا ط  
شنبه از زهر ملاحل ہے  
آتش از رخ من مفسود خوشتر  
من که از ملک نعام روزگار  
کوسر افلاطون از بوی زمین  
در سب جوید کس در کوشش  
کان ولایت موله دانشورین  
بر ابو الفتح لاکه لوح دانش  
ذکر طبعش مکنم با نقشه  
نام جویش مریم بادش  
فارس حکم بجولان رفت و گفت  
راکب را بشیرید ان راند و گفت  
عقاب بگوید یک ایما داد  
عشق مسکوبد عجب جیب او  
گفت جایش در هر برزخ شد

شعله فرکان بزم  
و به بر نشم بکان بزم  
خبره در کافه است بزم  
بسنون بر ناک جان بزم  
بر سر کلهار خسته است بزم  
کاسه در خم شهبه است بزم  
در بنا آب جوان بزم  
نقشها بر لوح است بزم  
مریم در ملک کبلا بزم  
انبره نوا از عود برکان بزم  
کانش از نامش بوی بزم  
بر سر افهام و اوصاف بزم  
در صفات باغ رضوان بزم  
بر دل در بر عمان بزم  
و هر شبه انت حلا بزم  
آفتاب گشت چوکان بزم  
بر سر قدم و امکان بزم  
بر دماغ بر کعنا بزم  
چاک در افلاک در کان بزم

سکه بر پیشانی کان بزم	گفت چو دشر بزم و نذر درگاهان
بر صف اعدا سر چو بان بزم	کرک سبک بود بدورانشم در
خنده بر خورشید تابان بزم	دل و زاناس به کرد بر بزم
نگسب بر دلوله احش بزم	نالای و بزم خج جادای
طعنه بر مغز و جان بزم	ناجیات آموز تر لطف نوشد
طلب نظم آسب سر و آ بزم	کوشش کنز کز بام دخت صبح و شام
خنده بر لعل صفایان بزم	چشمه نورش چشم نظم نم
نیشه اندیشه بر بخت بزم	نابر آرم کو هر ابر زنده
بر سر غلغله و رضوان بزم	هر کجا کز باغ طبعش شگفت
بر نوا بر خج پرستان بزم	نغمه زخم و فزینم آخر جلا
کبد از دیر دستان بزم	در صورت گردن خالید
همه مرغ سحر خوان بزم	ساکتم اینز نقشه در نیم شب

عبد نیر از رخت هایت باد	صاحب عبد بر نو بخت باد
نزد روز و شب تو مرهم باد	بر شاخ ملک نهیت سب
آستین کلاه کوهی باد	آستینت چاه دران کند
نشر سینه زبده باد	ایستناج حصول شوکت تو
جوهر دشت سحر باد	اعطای جات و غنم تو
طلب نامه تو مغرور باد	پسند لایک و زخم اسب

هر شتر ابله که در چاه عیالت  
علم بر فطنت تو مغفول است  
صورت از هسنه تو مغفول است  
شست و شور لباس کز پیه  
خاندان رموز غیبی سه  
هر روز کار و دهم است تو  
فته حادثات و دشمن تو  
لاشعادت بعد جات  
مفجع دشمن بشرط وفات  
کره خاک و ابره اش باشد  
خنجر سرد که بر نو جو شمش زنده  
روح خفت در زنده در کور است  
آرزو دستش از سخاوت تو  
وعد در روز کار همت تو  
ذات پاکت که دایه علم است  
اسم ذوت که بر ابو الفتح است  
در نماش رحمتی دلت تو  
در دیار و جهه دشمن تو  
مهر و ماهیت بجایر ملک که

از تم خامه تو بجون باد  
روح محفوظ نیز مغفول باد  
عقاب فقال نیز مغفول باد  
عدل نیز شکر تو صابو باد  
ملک و دانشور تو خاندان باد  
جسم و جان باد و لفظ و مفرد  
رخم و خشم باد و خواب و بیدار  
طعمه که کفایت باد  
صدرا و ان ربهم سکون باد  
فایده صبح شب اکون باد  
از عروق و جهه هر دو باد  
در نه بارفته مدون باد  
در کربان کنج فارو باد  
دلش از عمر کو نه خشم باد  
باج کبر از کمال ذوالنعم باد  
ناج بخش کلام موزون باد  
بسی روز کار مجتهد باد  
عاقبت و نفع طاعت باد  
سوء اندیشه مجتهد باد

دشت خسته باد کو بحث  
 حادث در مصیبت طاع  
 مطایره که دشت مفرات  
 عفرست اسب که سر مر سجد  
 هر کجا ابر در نشر باله  
 بوسه نگه گاه و انشاد  
 آفرین با بر طبیعت او  
 و او را در لایحه لازم نشد  
 اگر قدر مر نواندش افروز  
 در هینست حد افراشی  
 ختم کردیم با نبر و عاکه رت

ارداشته در سایه هم تنه و غم  
 هم در  
 جام در از سلی منزه نعل خست  
 لبشوشنا سه غضبت عفو و مفا  
 جاوید هر بخش و از ماه کفایت  
 لجنه احسان شکر مایه نکرود  
 چرخ از غنچه خاکدست ساحت طلبه

در سخته آراشی هم فضل و کرم  
 چشم کل جلای کوشش کند جذرا هم  
 رود اگر کند غنچه کل بهر هم  
 یک نغمه شمارد کرم لا و نعم  
 رستم غنچه و تافتا هم  
 کرنا آید انعام دهد رقم  
 کز در کیمت آنو بود سقا قسم

نگرفته ز انصاف تو در مهر که گشت  
گر نشود از دهر که مرد و دگر گشت  
تا گوهر ذات ز حوادث بشنوند  
اگر نیم از شب نو دانم هر تراوند  
از عدل تو که طبع چنین معادل آید  
کز کم شد که در قلم و هم آید  
که جاه حدود هند سبب افتد  
به خفا تو خوشدل که بوی هم بصلحت  
هر نشسته که لب ماند بر آب لبش خود  
از بسکه کف را در لوله فاصله بخیر شد  
دست تو ز لب افشان ملکوت  
لر روز که ایثار شجاعت نگذار  
هر عطسه که از سوز گمان تو کشاید  
سلطانم از عدل تو بگر خفته بگذشت  
از بسکه بعد باد تو در غنبت اشیا  
انجا که سم بود از نه کند عام  
افلاک در آغوش مشیت بنهادند  
در کار هر عدل تو از بس هزاران گشت  
از بسکه زار نویسند دار و صحت

شاد و سر طافت و در غم جانب غم  
بیر و فلند سکه ز آغوش در غم  
صد گونه تلقین بحدوث لطف قدم  
هر شیره از در ده مشبه نو عدم  
هر عید رسد عالم فرات و قدم  
امکان رقم صورت بر دم  
در مینه نقض رسد از صف رقم  
غافل که گشته آشنی کرب غم  
از بسکه فقر دست کف جبه تو هم  
در جبه تو بای پیش بود راه نه علم  
در منصب هم و خط بعد تیغ و قلم  
به بهره ز غنفت که آه و حرم  
ریز و بگریان بقا خنجر عدم  
در سینه اعدا روانه نادیم  
نسبت تو شرمند گشته شهرت بهم  
اگر منجر کرد مصر نعم  
از سحر ماسر و فانی سلم  
عدل تو بفرزند بر داشتیم  
عین طیب بن بنش نه سلم

رو میکند استیلا هر دم نیک تو ترسم  
 از بس که حد جم کند خفت  
 خفت جو رر در صفی لایه کرایه  
 نقد کوسه چای ابد رخیم تو چشم دید  
 نقد میرای کاهش اجزاء و شمشیر  
 را مسکر عدل تو صد آنکس لطف  
 محبوب عدل تو در در کم سده او  
 اسرار که در آتام ساسا تو  
 بخرام و نغم کنی که بچو لانه دخت  
 مدح تو کجا ماند لطف بکف آرد  
 انصاف بر او العج و انور اورد  
 لیس ز اعجاز نفس جانده است باز  
 او را اندر نظم خدای است رسید  
 بالشرع نه لاف نه کذاف آیت صدق  
 ز مروت لا دشتی که عالم انصاف  
 صابر سخن بود تو هم کج نیرب  
 چند لاکه دلت را رسد از نسبت فرعار  
 غریب کرم کلب نه هر جان و حرام  
 دستا نمود بیل نفس بر کل پیشان  
 کز زلف بت فسر برد آرا بشم خسته  
 از پهنه افلاک برد کور درم  
 از سر و بر او شکند سرانجام  
 سر مایه سینه زو بخت تو عدم  
 اکبر فاطمه که غم  
 بنوا نقد و ز کوک کند زبانه هم  
 و خلیا بود ماحر نسبت و عدم  
 صوفی شمر دغیب کلبا با دم  
 حور قلم زاده کلنت ارم  
 لقا انز نوش بود ساسا  
 هر چه غنیت نشمارند عدم  
 نافر غلم اندازم و کبرند قلم  
 پس باز نمودم بهم منزل عم  
 حاسه بود انور شود کذب قسم  
 کز حلقه خد طلع زلف ملک قدم  
 دیگر چه توان گفت به من بچو دم  
 از نسبت فرغ فخر بود ملک خج  
 کردن نه نیم منت هر بذل و کرم  
 باید کل خود شبه د از بر صفت و نهم



کبک نعم و کبک نعمت کبک منت و کبک  
کز جاهی آواز دهد کابر چه نه باشد  
گویم هر دو ترا از محابا و سماج  
اسکانی بعد اسفا که هم بخرد و نیاید  
سلطان و کد اور طلب جابه و نمان  
مکنس هنر شربت ز کبک در طلبید  
بارب ما اینجاست که نخت ندیم باز  
عز فرجه لافرید عا تنیز قلم شو  
نا از کشتن خواهش و آویند مفسد  
در خواهش عرو ابد ماد موله  
صفت کبک چشم و دل خیم زیبار

صد شکر هر نفع بر خن را ند قلم سا  
حاجت از بار چه بسیار و چه کم  
انبره با به سلم نبود حاتم و جم  
سرما به فطرت چه سلاطین چه خدم  
تا باز نگرند جبه را و ششم  
عیش و چه بهر در شنه انبار نوم  
در زبور این تر شست بر این حکم  
بشباب که مبدان شود نیک رحم  
طبع که سحاب بود آرد گرم سا  
ز آوینش عهد و شرف باد و دم  
ناصفت نخلک بود آتش و نم سا

صم دم کز در کجه ادراک  
شاید طبع خوشتر و درم  
بنده بر فغ کسه و رست  
کا مرانه لبه مند حران و شمر  
گاه جس بر جیس دارا مانت  
کار ابرو کشان در در یافت  
حله لفظ بر نه بنه

نکر ستم باحت افلاک  
رسنه از فیه آب و آتش و خاک  
سم پوشیده حله  
که عبارت بود و وز مزه ناک  
ز ف بر فهم طغه اساک  
عزل شکر خوانده بر ادراک  
صد در شمر هر بخنی در کرد خاک

کوی پر بنم سفته را مردم  
 رفتم آهسته پیشتر نمودم  
 حده آ و چو در ابرو لغت  
 چیت کانه در صحن بوم آم  
 کفتم عفو کنم هر مکنه نیت  
 نور ابرو در سالک فضل  
 نظن ناگوشم و گوش را بوشن  
 دور اندیشه از تو در مقصود  
 دار زبانه نش کوی و پیشتر  
 نغمه شد گفت اس حدیث لاله  
 این نه عیدت و نه  
 روشنست اینکه با ساسم اند  
 باز گفتم دلبر و شرم زده  
 لطف کنم تا به بنیم لعل مجنون  
 به پذیرفت چشم از آن بختی  
 مظهر کونیا بکنه بنود  
 بر ابرو افتخ اکو از غلشر  
 کوی پر شرم دست برد از دریا  
 فیر او بی سیم بر انگیزد

موی کوی پر بنم سفته را مردم  
 خورشیدی را در مقام اسند زاک  
 سر کشته محرم منم و اوداک  
 که نفس راست از شد اید پاک  
 از تو در بر با خاک حلالک  
 ناگزیر طایع اوداک  
 ناگزیر فتنه بنظر عده خاک  
 طره دانستم از تو در محاک  
 محرم خود تو از که دار بر پاک  
 از سبک لاف فضل ناب پاک  
 اوده صراف نظم و فیه سبک  
 کار اندیشه مرشد بهلاک  
 کار تو گلزار فضل و ماخشاک  
 شش افرونی ترست با ز پاک  
 اند که گشته بود خجلت ناک  
 جنگ در سب اسم زدو چالاک  
 لو لو آید بر تو چو خوشه ز پاک  
 سایه اشم نور بسته بر فزاک  
 فکرت زهر از طبعیت تریاک

چو او با تفاق نماید  
 چشم و دل لطف او در آن مردم  
 چشم کند نام او بخاتم نقش  
 عشق در فتح خانه قدرش  
 چرخ در ملک نام خرمش  
 رحم او کز امان عدل است  
 سخت او کز مراد تو نباشد  
 جبر و نشر بپوشد لیس فطین  
 آسمان در رفعت غمش  
 چرخ در عرض شکرش میگفت  
 دست مظلوم را چو کرد دراز  
 ایراد به بعد استظهار  
 نرم گاه تو خجله یوسف  
 زخم دلت جام سخت  
 از نشاط زمانه تو خجل  
 بذل کو هر بس است از حد رفت  
 فقر از زر غنا شد اکنه بس  
 بر حسود تو رحم جانر بود  
 دست رفعت در از کنه ناچنه  
 نام خانم ز نام پاک  
 ماهر از کوسه برکشه سگاک  
 خانه در و عطار و از چاک  
 استغنا از مبه بر افلاک  
 خوشتر را نوشته از افلاک  
 هفت اندام خلمه شنگ  
 زرد سیم مراد و اسباب  
 که ز فوسر النهار با فرشتگان  
 خواص کند بوشه سواد  
 نیت بهرام رزم او را شاک  
 صد شبنم شعله زو خاشاک  
 در عالم را بخت استیلا  
 رزمگاه نوشته ضحاک  
 جرعه هر آخر افلاک  
 نشسته روز اول نریاک  
 شد شر به تمک خاک  
 کاوشم کان کاب کاواک  
 که نمر بود اخلک عলাک  
 کهنه زنی فلک نکر و چاک

گداور را عفر از نثار نوزد  
 معنی از ملک از چنان بارد  
 نه در لعل بزم غمزه کز آتش  
 بدعا برود کتسم و دم  
 نانو لعل گفت زهره رفا  
 رقص عشر نو با گردش جف  
 از حنجر ملک باوچ سماک  
 که مویانم از گردش افلاک  
 بو الفجر را کوشه نمناک  
 خشم زهر و دم تانزاک  
 نانو لعل گفت غمزه ضحاک  
 کور خشم نو با خفت خاک

عشق کو تا خود بر انداخت  
 در دلم بیالاید  
 مرغ جان به برد باغ کجا  
 صید دل کشد به بندگی  
 لاله از ناز و غمزه بر جانم  
 از مناج و فاجب دلم  
 شاد هر کو که ملک نفس کوچه  
 هر شکسته که از دلم بخود  
 آسمان رنگ شیشه طلب  
 در شراب افکند دل کرم  
 خنده جام غم بگر بماند  
 نور خورشید  
 عود شو فریج اندازد  
 عاقبت به لبند اندازد  
 که اگر بر زند پر اندازد  
 که اگر سر کشد سر اندازد  
 که سنان گاه خنجر اندازد  
 نه افکند و نه اکثر اندازد  
 بدل و پیرور انداخت  
 بدو زلف معبر اندازد  
 آفت به باغ اندازد  
 در خرده بکونر اندازد  
 که به شیشه خشم بر اندازد  
 بر سر خاک اغبر اندازد

باد روشنجه که لعل آن	ند از چشم آخر اندازد
فقیه شنبه طبل کوچه	پوشه شنبه بر سر اندازد
کو منجه هر اضطراب دلم	در غفلت م م اندازد
زخمه از باد کوشه دلم	موج در تپه ز اندازد
از رک و ریشه بکشد	رعشه در چاه غم در اندازد
بنا غلط کفتم انبیه کرد میت	کردیم کس بمعبر اندازد
کشتیم در میان کج شکست	که بدریا سعاد در اندازد
هر دنیا نشینش باشد	خوشتر در کام ارده اندازد
م دم از شرم چند کمریم	عقد در کار رهبر اندازد
دست تو فیر کو هر شیرجه	بر سر نقش کافر اندازد
حسن معنی در دارد آینه	در سه دشمنان سر اندازد
بوسف اگو بودم از حشر	کر لعل بجه اندازد
او عمر لباس خد خواهم	که بجه لعل اندازد
و اعظم کت شکسته کو	که شکسته بنیز اندازد
زوف و عظم ناز و منواعم	که شمشیر طح دیگر اندازد
بر سر شک ستم کرد	رسم شرم از چاه بر اندازد
خویشتر ز تنگ دلم	بعد نگاه دلم اندازد
کو بد ابر یوقا کشته تو	شور ناکه بر سر اندازد
نقش کج مبار باعینه	مبار ناکه بشد اندازد

شکایت آن شکب هم بدست  
 که شکایت بحشم اندازد  
 و بدجویشر مباد است  
 زهر آفت باغ اندازد  
 رو که گشت نه بهانه قدم  
 ز شمشیر عقال سر اندازد  
 که شکایت بخشم بیالاید  
 بر ابوالفتح کز سبابت او  
 که خبرش کند تشار قبول  
 نام صحار چن شود هر  
 دانه از گشت جودش هر  
 بهو سیمغ آستیا هر روز  
 بر سر تا بزم اگر نظریه  
 جنت آورد رضوان  
 جازیشتم بنظر اندازد  
 مایه مظلومان  
 که بدامانی صرم اندازد  
 آشنای خراب کرفا باز  
 بشیر رح کنویر اندازد  
 روز بهجام برکشه شمشیر  
 نام رستم بخشم در اندازد  
 خام استکام ثبت هبت او  
 از در نقش ستم اندازد  
 در مصاف فبانت آغوب  
 که روارو بشکر اندازد  
 موه سیله بر آفتاب زند  
 صدمه سکندر اندازد  
 دشته بر سینه فلک شکنند  
 خمره در تاف اخر اندازد  
 زهره آفتاب رزم بر اندازد  
 در بر حلق اندازد

زده زلف در بر اندازد	حلقه سحر بانه چاک زند
سر و دست و دگر اندازد	بنج سحاب کنه و راند شه
جوشن حوت در سر اندازد	آفتاب از کشت و ماک او
کوزه چرخه بمنقش اندازد	بگر ببرد رر مایه کاد
بجسه نشسته در بر اندازد	باد آتش نهاد حله داد
چشمه بسید نکاد اندازد	علت عشت بس که عام شود
بنج الماسر جوهر اندازد	رمح فولاد عرض موج برد
اکه زین بسر جدل در اندازد	نابینجده مشاع بازو بشر
در نراز و در قفسه اندازد	سر حافا به بنج بردارد
سر بهرام صفدر اندازد	اگر که خشت در آرمود بنج
مرغ تصویر سر اندازد	کرکته باز است تو صفر
سینه بر و بر محور اندازد	حلت ارسا به انگند بفلک
بعضی طهرم جوهر اندازد	کر قضا قدر نت بدست آرد
در کربانی خاور اندازد	عمر راجب خلفت ارکان
بر جهانی ز شر غیر اندازد	جای نوز آفتاب چرخه سابه
طرح طلد و سستد در اندازد	بانو کر خانم از راه و خوبه
آرزو در برابر اندازد	و محال نشانی و خانم
بغیرت از نظر در اندازد	دشمنت بس که هست بنجل رشت
چشمه نظیر سویر مصدر اندازد	نعل از دست افتاد تو لکر کرد

شعله و دیر تو کریم  
 آتش تو سب  
 و اور مدح کنند  
 خود از غور خلق توام  
 حور که خاک فطرم باید  
 زب حور خالم از سنج  
 بوی جودت شبنم زلفم  
 که چه طبعم ز شرم جودت  
 عشبان بر سر کلاه رن  
 ملک دارد مرغ اگر عجب  
 چه کند طوطی که سینه بگو  
 در شعله شوق مدح بگو  
 بر لب شوق مدحت تو  
 چشم ز لجام در شعله شوق  
 انور رخ جگرست و فرعاج  
 کو پذیرفت که معنی لایق  
 آب کشم ز شرم محبت  
 کو کجا مدحت آن شرف افروز  
 تا فلک و فلک شب و ابرم

محبت آسایم و اندازد  
 بانم در بطش مادر اندازد  
 رقص در مستی کر اندازد  
 در نه جیب عجز اندازد  
 در لباس معطر اندازد  
 لب از شرم زبیر اندازد  
 هر دم از عطسه گوهر اندازد  
 سر بپایین جو جبهه اندازد  
 مرغ فکرم اگر پر اندازد  
 در ثواب عنان در اندازد  
 کر نه خود را بشکر اندازد  
 کسر بدلیه کثر اندازد  
 نظم ز کبر بدست اندازد  
 طهرم کاخ مصور اندازد  
 طهرم مدحت که در خود اندازد  
 جانی زشت کبر اندازد  
 به که مرغ ششم بر اندازد  
 ضمیرم سمندر اندازد  
 روز و شب را اندازد



روز خیم تو شب لباسش باد نه لباسی که از بر اندازم  
شکست زنگ شباب و هنوز عفت ۱  
بجزرتم که چه دارد و مانند زبرد  
خراب کن حلا و فارغ از دلی  
اگر در آینه بنز غم نشیند  
زمانه بهر تو نابوت مبدی است  
هزار مقلد دارد در آستین زینار  
شکسته اند و دواست این شکست است  
کو که جوهر الماس و منور شکست  
سپهر مضه عفا بود کفر در باب  
سفید مو شد بر سر و سر جم هنوز  
همه منت جو زب در دست هم  
بگو که شده موبت سفید و بنجره  
بصر آینه در چشم در جرم وصال  
از لرجاب و هر دم تفاوت دارد  
زیر جامه نهانی کرد بکن  
چگونه شاد و عصمت ز تو نه بریزد  
چه عذر مایه روجه نه بر معاصی

در لیل و نهار که ز او برهنه آنجانی  
عظیم در در و در و در و در و در و در  
سحاب و دل و رافتی و در و در و در  
نوحه و ز گوشه مستند فرو نی آید  
کلاه گوشه و نشتر عشق تمام است  
تو خنده است و بر موی افراب  
که در شک کف حاضر تو باشد  
که تو بد و خورشید به راز صفا  
بطاع و سر به روز فتنه یزید  
قدم زار و لب نه کم بود  
از لعل و بزم و سر و در دست یزید  
نوحه دست و شکم پیش قدم و سر  
که قدم و نه و نه و سایه پیما  
بچشم اهل بصارت بر نه و سر  
که در شکست و ناسر و ناسکین  
بچشم عابد و ملت که فتنه عجب

بزم عرصه محشر مکر فرو گیرد  
 محشرم اگر آشنا کنی کائنات  
 سبک عشا سوخته ملک ریش  
 جگر ز سر بنه در دست غفلت کبر و بیا  
 عصا بگفت نه و بگرفت خوار و برود  
 هم نشین دار و در هر چه فرزند تو بیند  
 سخن در از شد آفتاب ناکجا خوام  
 کز تپه است که گویم چگونه باید بود  
 اگر چنین بغایت شکر فرو شمر آید  
 کجای برم در به از سحاب بیاس  
 از رصه سودم انکت جلد بچای  
 کز بن بهانه سلم نه در شیدا  
 که نشود ز تو بهت در نماند آید  
 که نزهت مات فرو شیشه و عمر فرساید  
 اگر بخشش تو بر لبم هر چه خود بلی  
 چگونه بگردد از کونه

از غم فلک نوشته برسم  
 از دور بر نوسن فلک شوخ  
 بر غنچه سبک رو بر باد است  
 ناز بر لب فشان بردار  
 از کام شمرده خد کفاری  
 زرد از نوشناب دام اگر کرد  
 ز لعل است رو بر که بزم جبه  
 یا فیض قبولش آسمان بود  
 نیست که برفت خوابش  
 از زلف صبا بر به از دم  
 ز لعل کونه در شعله پیشم  
 کسر خند تراید از تبسم  
 ز لعل کونه در نشکند تکلم  
 بر نقطه نوک نشیر کز دم  
 سبزه و چو خورشید کم  
 چرخ و فت روشم علم کنی دم  
 راندت بباک غم  
 جام بر نهر از شراب صدم  
 در بار صفا با از تلام

در دم شکند بکاه	صد فوج معانی از تصاویر
چشم آتش جع بر فرزند	طوبی طلبه رواج همی
در آبره اهلر فلک مخت	را بشر ز بیاض صبح قائم
رضوان ز با شراب بر مشر	انگور به پرورد بطارم
بر خاک در طبع او	در یار محیط در هم
کفانی بنظارت غیر نشی	بک ربی آفتاب مردم
از آب سحاشر خوشه برداشت	نوک خزه چشم درخت کندم
عمر بدمج خود شتاب	هسته از مبادی کنی کم
بیا مودند	معنی و عبارت از نظم
کاشتم مکنش ثمار خود کو	کو باشد خود در تبسم
تابسته تو بدمج اورد	ابر خاک بجا بفرودم

نوا مردم که سحر دلا مبارک	نور نفس نغمه را مبارک
همیشه نغمه شمع شریف کد اورد	بلند نغمه تر بر این نوا مبارک
فتا بی از نفس کرم و بر ملکوت	بچشم مغویان تو بجا مبارک
ز بدل ناطقه کنج معنی افت	سجائان معانی صلا مبارک
ز مخزن خودت نرغز جوارح	بجیب و دامن ارض و سما مبارک
کنارم از منی مردم بر لطف	نظم فتا به تکاب دعا مبارک
ز حکم لاکه ثنا کو بر سر زبرد	سلاح مدح و قیام ثنا مبارک

کف لبش کرده مدعا مبارک باد	از خمار و سیه کز فتنه ز روشنا مدح
مسیحی و جبهه فلا کیمیا مبارک باد	بیر شبنم در حجب افشاندند
که نصیب منیم و عمل مبارک باد	بو هم اخبر از من کمال در زبکو
بیانه کسیر بر طفل هوا مبارک باد	ز مهر و آیه جبهه زرقون صد بار
پوسه فشان ما عطا مبارک باد	مبارکت با ریزش سحاب عطا
باین روش که مار کا چند	ز نام و اور عالم و لکه کثابت

که عالم از کمال اندیشه ام طشت	نسب مدح که از نخل دل کل فشت
که دوش لبش ز راه صد و عین بر نش	ز مانه میشت جبهه که در میان دارد
که بر در و دیوار خوشی ز فاش	که حس طغنه نمود از در بجه حکم
طراز کردن کردن کثان در نش	که هر حکم کوب که میکل طوشر
که میشت و بر نوروز عید فاش	طواف کعبه جشنی که میکند ابام
که نشانی دل سیراب آبجوش	ز همت که طلس را ز دار طلب شد
روا ریشیت او زین در مشر آب	که ز ابرمت که در کعبه شریعت جاه
سرا رکنا به بر آلودم غفلت	ز حد کذشت نجابل صرح کو عین
که غفلت خود نشناسم نمخ نادان	بگویر نام خداوند اعتراف کنم
خانخانه	بگویم نیراقبال غلب اکبر شاه

بگو و لیک ز لایق بهد ناب بشو  
بگو و لیک ز لایق بهد ناب بشو

اگر نهیب دهد رخ دواز کفش کرد  
 فلک نرزمه باد که ماه چرخ شکند  
 که از سفینه حکمت چنین بر آید فلک  
 غبار حادثه ریزد بر دهر هم چند  
 و کربال بر آید که از شراب نشاء  
 عنان فتنه بکشد که مضر و نافع شود  
 ببرد که بظفر بر بادا فیض  
 اگر ز قمر جایش نمهر ماه دهد  
 زهر شرف که فلک از کند طواف  
 و کرباب کند آفتاب خشم کرد  
 قضا بشود باد که چرخ چرخ کرد  
 که فتنه از تقویت فزون کرد  
 که در بطن چاه زده بسو کرد  
 حین زبیت دهر لاله کفش کرد  
 کلور غم بفت رد که مشت خشم کرد  
 لب نسج بر بوز فسون کرد  
 چو نه نام شود شکند فزون کرد  
 شحوت زب از عین او سکند کرد  
 ز آستانه تو چند آستانه کز به شود

برات بوسه زهر شرف آید و در باد شود

زهر شکی بر در شکوه مغفون  
 قضا ز عالم جا بهت هین قدر داند  
 برون ز نسبت تو یکد بار نسبت کمر  
 بملک او چو کینه سیر هر قدم صفا  
 قضا بجا کم را بت نوشت بعلی  
 در بد نام ز خشم و بر در فدا  
 بگو ز لوح و قلم کوشش کوشش  
 عبور جاه تو بر عالم از چاه قدم  
 ز جام نسبت رو بر نو جام مملکت  
 که لا مکان زو لا با ت به سکن  
 و بار عمر عدو بت که وقف طاعت  
 به ز فاخته شعور به با سمد فون  
 فلک مدد که م سوال او چه مغفون  
 که معلف یک مر سجد انزله کران  
 کم امد و نهر نو مصداق حکم حاکم  
 کندار محال لب لبه بوسه بر محفون

هر آن لطیفه معنی در منبیه غیب  
 نه بر مدح تو پروردگار اند معقولیت  
 شوق نسبت مدحت زبانه داد ازل  
 حشم چشم جگر لغت و معنی حولیت  
 حور جاه تو دانه هزار کج گنج  
 و با طبع حصولش بحب فاروقیت  
 بخوابگاه عدم و منزه تو نام حشر  
 بر سر بد افشاند بشه شجولیت  
 فدا رعله قبر تو لعل بر داشت  
 زمانه در پیشه شرفیت گشت

چو لب خشم تو منصوبه الم چند  
 لب طکنت و مکتا بر در عدم چند  
 عس باطن خمنت حوجه حور و شاد  
 شکر زرد با شکست خم بر در غم چند  
 گناه بجمع عطای فلک حور حیا  
 با سبیل سحاب از جبرم چند  
 کف عطار تو در فرد شب کام  
 مناع هر چه جانا زل چند  
 رگو مایه جبهه لا شمار شربت  
 که دست صحرای زار بشرد کم چند  
 در ساری تو در نظم و نثر از ان شریک  
 که خام کرد و در نعت فتح و غم چند  
 هر که شریک بر سر آرزو کند نفیر  
 بخلد همه از طوطا فلم چند  
 بدون و دست جاہت بر صہیب  
 چو نغمه تو شغب بایم ز نسیم  
 لب بصیبت اگر حذر رحمت خواند  
 اگر تو سر ما عاقه در آورده خشنید  
 شایسته تو نذر و همیشه پرواز شد  
 منہ و ہم شد از اوج عشرت کرد انکیز  
 چگونہ خود تو منصوبه کرم چند  
 ز نقش زار مرغ کل غم چند  
 هزار بوسه شاد زرد و غم چند  
 هزار سسر فوسر قرم چند  
 که دانه از نفس طایر حرم چند  
 یک کبیت شایسته زو برو همین

نه نوسن نوحه فرزندین فرود برزد  
 صبا بطف چشمت با سپهر فرود برزد  
 حو مارمانه هزار  
 ز چشمت قدم اولین فرود برزد  
 اگر طر رمالس رخسار آمل  
 بجای کلام سنین فرود برزد  
 بدنی چند ز حصار غور اگر کردش  
 صبا ز لایم خلوت نشین فرود برزد  
 ز بسیم در دم جگر شک شود هم ت  
 که از کلاه و غشی شری فرود برزد  
 حوس ریزش کاشمیر بجله منم  
 مطالب طم از آسین فرود برزد  
 کوشم جات ابد معنی شود در دم  
 ز جیب لب قش و ابل فرود برزد  
 حوس و هند غی نشر نگاه راکب  
 هزار حلقه شود بر فرود برزد  
 دلت چو من سینه بطاسم در دم  
 ز فرط هموشر بعشر طبع فرود برزد

و کربادج نثار نو میکنم پرواز

توسن تو سوارم رقص اینک و آن

جو فال مدح تو کلمه بلوح اب زد  
 و دید بر در جالفت و بانگ مغرور  
 رسید فردا روح از بهای خدمت تو  
 که خیمه در چشم رت پیو باله  
 ز کتب که خبر تو کب دانش کرد  
 که تخمه بر سر ادراک عقل اولیاد  
 که رنجه جینه خواست کلا برضوا  
 که طغی تلخ و خامر بمن و سلور  
 جو طبل تچه بنامت زندگانه گفت  
 زمانه کوسم ز آلت بنام عرفت  
 ز پیشگاه تو رسیده در از کرد شکوه  
 که چاک غم بگریه طاق و سر رفت  
 بر تو زدم تو هر نسخه مرا بنام نمود  
 نقاب لفظ در بد و بد و مرغی رفت  
 نه از بلند بر شوم به رود لبست تو  
 ستمیل مدح تو بیل بنو شورش رفت

مستم ستم نشا بدور آید هزار خند بستم چهره و اعنیه نه

با بوضف خندان نشا خراب کنم

ز نرم دم نو نایک سخن جواب کنم

ز جوشش ناطقه در جالیه م حاشا  
ز آب کوثر و با سبج مادم بت  
ز بوبریه طبع و دواعی خوشتر گشته  
ز مانه بزند از حسن معنی برهش  
منم یک چشمان و دهشت خود  
سناش نقاشی کز آستینم  
حانه هر سه مویم سخنم زد زبرد  
نود جوهر کمال و دریا که قطره منم  
بخشیم نسبت اگر نیکو جوهر کمال  
بدشمنتم جو بخشیم صراحت زهرم  
شکایت از ستم و درد آب تنم  
بجز خار نو کار البشیر خبر منم  
ز هر سه نقش زبرد بود ز اموشتم

فنا نه بخلاف کلمات کلاه خند

و عاشق در آیم خودم در آید

با لغات نو بار م کفر معنوی با  
ز خط حکم نو کر با برده بندگی با  
عروس حکم نو لب لایقانه مجنون با  
کسند دایره خانه حلقه نسیم با



چنان خرم آلاکوه محمد  
 ز لب که گنج بوسه دشت بجای برد  
 و مر که شاد رحمت بد لب رخزد  
 بدوش چاه نو هر چاه که از تنگ  
 بچشم سبزه که در بحر همت صدفند  
 بخلوت طرب در صف و اسباج  
 دعا کفای عطای کتم که از طبعم  
 بحسن شاد همت دعا بنارم که  
 هر لعل عیار است نثر که مدح شاید  
 بدون فاصله فریاد در فشان  
 ز دهن مار سر سراج آفتاب  
 بر دوش حشر فروشنه فاروق  
 بجهد بر چرخ آو خفافته منقوش  
 هزار جالب کافه لباس کلاه  
 جو بر در زوفا ننه در کف  
 و دوسر زهر خطا بشیر ندیده خانم  
 اگر چه نبت در سر گلزار افروز  
 نو خجسته بکوز کز نبت دلفریب رخسار  
 سبک دم نو خود نظم کبر و مور و بار  
 رخش ز ما دایه خسر جم کلکند

کیم گذشت دعا که بر نه آید  
 کناه لب بجهنم خویش آید

چه بر دازد چنان خسته خم کل  
 چشم شب نماند شود در این دلتش  
 خم سودا شب زاید و فاسد کرد  
 روز چشمم کرم بر ششم همه بر خوشترند  
 بعد از منزه روز خود صاحب کل  
 و فرات که گز از عیش و زلف  
 جام بانوت و مر لعل هم مالاند  
 شب خود نیم رخ در روز خود ستفیل  
 و به روز بند رج بر اید احوال  
 لاجم نشتر روز شربت بد احوال  
 هر چه شب رو کند از حد جز خود عمل  
 بعد از من شب بیک نقر کند عهد اقل  
 مرنگید بهر احوال و صراحت بخل  
 انزاسه چشم لاله و در غمش بخل

بامه چشم سبزه دید انامش  
 چشم آید بچشم هر نهان شاد  
 کرد از فیض طبع جواهر دارد  
 بس که هر خار کج کرده عجب اگر  
 بشیر باغ و چشم هر کفایت  
 صورت خلد ازین باغ مفضل باید  
 حور کبوی پست به در آید بچشم  
 بس که از سبیل و گل با نفع مرید  
 ساد ارغند در ستار پذیرد بخش  
 این طبع در نیز فصل که با کاش غفل  
 بس که از گوشه محل نمود سن حال  
 حاسه آزارش ز نیز غل ناز که باز  
 ارباب هم تو در دین خود شبید  
 مژه بر هم نزنم در شمع درین  
 از دل و دامن آلوده در باس  
 بخت اب ابد در دل نکه اند غم دست  
 لذت تلخ و دلف تو اگر شرم دهم  
 چند از نیز آتش خورشید بر آن  
 آستین زوفا بر مژه ام کشر ناپسند

ناقص از کار که آید بیابان ار محفل  
 بیابان آید بر بیابان به نثار غزل  
 خست از سوز آتش کشر در محفل  
 با سبیل شکفته از نشتر زبرد عمل  
 نسخه خلد بر نیز باز کث بد بخت  
 سبزه این چشم از خلد به مند محفل  
 تا لب لب کند از سبیل و گل جفت  
 که با بوسه در لب به هم آرد جمل  
 بس که برداشت صفا صورت در سبیل  
 شاید از بار شود عفت مالا غل  
 با بوی لاله که سر بر زده از سبیل  
 موسم شاد در بیل شده اندوه جمل  
 چشم روح القدس از غوغا لاجل  
 تا صبح در دل کویت نثار اجل  
 در جلد عفو باینها نشود سبیل  
 این نه مومبت کز آتش بکند کفیل  
 خوش دارد و بفرستم بسلام حفل  
 ابر خوشتر جو هر بر آینه حسن و شل  
 پوشم این چشم نراز حد خداوند جل

میرا بود الفم در سینه در مش  
رو در در و در و سایه او با خود  
لب او خند و اگر چشم چاکری باز  
با هوا دارد لطفش ز سر سبز مرغ  
بکرم دارد ساد ز رخا لعل برود  
عشقش اندک کف عدل خواب درود  
در مفا که کند و در بعد  
آتش گفت ندانم که حلال از چه کرد  
ز لاله چشم ز در اداوت زاق سر زلف  
ز بر خیم جوهر نقال را شفت بکف  
بیم آید ز خاصیت کینا را و  
از نخل بعد تو جهانگیر بقا  
صفت تو هر طرف ملک جوید  
فلک عدل تو هر دم بچرخ آید  
ناگفته ز سخا تو جوهر دانه  
پیر پادشاه خدام تو میرفت محم  
لب اعدا تو سیر آید شام و دم  
چشم و ماغ فلک از صبت تو مختل آید  
که جل و دلسر از رایحه ملک باید

آفتابیت که نخل ندارد زحل  
چشم چشم کند پاد او جنب زحل  
دست او جنب اگر دست قضا کرد مثل  
بهمن و آذر بر بایند کلاه مظل  
که غیرش ز رخا شید در آفتاب  
راز دارد عدم و معلومت اندیش را جل  
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل  
صورتش پیش از عالم صورت به محل  
صدمه در لاله و شک و شباهت آید  
کار تک به ز فیم علم و عمل  
که بنویسند بر و صور مستقبل  
در مختار خود تو غنا نکر جل  
جودت لفظ تو کشف و فافو مثل  
آفتاب در کر از جودت در آفتاب  
چند خانم شده در و بی امید سل  
که بود افسر آفتاب جنب مستقبل  
نیک از لاله آب  
عجب از مهر نشاید هر کند رخ خلل  
بیل از پیر مداد اشرف بد صند

جمله هم شک کبریا بر دل و طبع  
 فاشتر کویم نغمه شرم نهالت که کرد  
 لوح را بتزئیک سر سینه نو که است  
 لریک سیر که چشم کرم غاشتر ساد  
 قطره اش دم رفتن جمله از بخت  
 که بخورشید دهد سرعت خود در یکدم  
 سکنات قدم از شوخا و نامحرل  
 که سر خیم تو بزند سالش و دم نزع  
 در عشا کردش را و ما که مار هوا  
 و اورا و اورا اشارت و ما  
 طبع یک شمع زعفرانی کانز نور  
 پر غم و دل که تا منم در دشت نزع  
 نیم غم بر کفر اگر کید صد بیت بخت  
 هر سه مولی اگر از شفا فرمود  
 پیر اصل و نسب خویشی نو بید نرود  
 که هر آمار و نور سب نه در دانه کاش  
 که بیاز بجه شده در کف اندیشه عشا  
 و عو بر بخت و از شرم در خلوت  
 چه لا عیب نکلش که حسه کم با را

اینم چون لایه که فشان کف جودت باطل  
 لاشعرا و کف تو صورت و عیش بدل  
 هر دمان کسل از شوخا و دستا صل  
 از ازل سو را بد و از آبد آبد باطل  
 شبنم آسای شبنم که رجبت بکفل  
 آبد از نور بترتب منازل بکل  
 حکایت فلک از سرعت او شمل  
 تا قیامت بکلش رسد و اجل  
 طبع شود و ابره برد ابر باشد بصل  
 تاباید فلک از هر صعدا صندل  
 که در نازش نه بماند آنه قدر است و محل  
 این جهان داشت که هر ریشم با و بدل  
 که در ما غش شده از حسن طبع محمل  
 سو مناسبت که چه لک در و لا و اهل  
 هر چه خفله ز نسب نامه از باب و فل  
 حکمت آموز عقلت نه علم و نه عقل  
 مرنند غاشتر بر شمشیر جبر و حقل  
 بشکند ز کفر اگر جامه نباشد محمل  
 مشغوب زر از سیم و غل

کر چه او بعد و کنیست و کر خواهد بود  
هر که با او چو عطار و بودم در مصفا  
لحمه ایات بلندست که از طبعش شده  
و آنچه فرات معانیت که بر درش نه  
دارد از غت اصل که در ذلت نه  
غت او نه شمه است که حشرش باشد  
او اگر نامزد نکش از ذلت شعر  
شعر از و بشیر

اندک با فی و حال اینک و این مستغیر  
صلح و خشنیش خوشی نه نهور نه جدل  
استی میت زد بودا سخن خشم از دل  
هم خورشید شوند از شناسد محل  
بار تحت شر و دست در آغوش زحل  
ورنه بگر بسنج از ستم مدح و دل  
شعر از غت او نیک بر اندر دل

لحمه الحمد که تا قدر تو شناخت بعد  
انک در عهد تو در عهد جم و یکا بود  
شکر طالع کند و چشم تو شکر که از  
صله نپزیرد و این حسن طلب نشاء  
او که پردانه قدرست شوق ز نیاز  
صله برمانی که ابر سنای شکریت  
آنچه و او برود هر که به صله است  
قصه مهر وفا با تو شرم گفتار  
گویم از ناصیه شرم هر چه نوشتن کجا  
در سات که چنه علم داشت فضا  
عمر افسانه منوحت نوبت و بگزینست

جو هر یک کیشی چشم هر شمس سنبل  
هم بر خورشیدفت نذر هر دم و دخل  
لک اندیشم چشم تو افتد زامل  
نخه تو دایم چاکر و با مبد و امل  
او که عمامه عیش است بقیه بود حل  
بر سنای کث این آیه مباد امل  
صله مستی باد نه مدح و نه غزل  
این حکایت چو نهایت نه پذیرد امل  
انبر نکوم که مقفل بشنو با مجل  
زلف با خلاص و شکست غور شرادل  
کوشه چشم نمقد و شکست محل

مدح صاحب ذوق و فنی و زینت و طبع و کلام  
 بدعا و رو که احباب نظرش را بکشت  
 ناز و نوحه بل حل خاک زیر جبهه کرد  
 کشته غرور و نجات تو پند برادر مو  
 بعد خم خسته در دوشم چو در توبه کنده  
 هم شرم آیدت از نکته ما قلد و دل  
 کرچه محتاج دعا نامه مسعود ازل  
 ناز و نوحه از علم نایب ماند مهمل  
 تا بجد بر که چند شمس بیدار حد و حل  
 تو بر دناخته از علم چو از علم غل

ز آستان و زمین فر لا در فغان آمد  
 لوار فوج حکومت بقلب کاه سپید  
 هم جنبش است که از غایت جلال لرزید  
 تخت هجرت سلطان و بر که از کعبه  
 در جم لا جفت  
 که آفتاب زمین آسمان آمد  
 چهار اوج سعادت با شتاب آمد  
 لباب جمله نوارنج در جهان آمد  
 سوره مدینه تکلیف  
 تخت کاه شهنشاه

بجد مملکت شاه رفت عالم گفت  
 چو باز گشت زاقصا ملک در را گفت  
 سبیه گفت بیل مدح روزگار بگو  
 چنان گفت که بیای بگو در چنان  
 من از شهنشاهم و کفتم که کر غرض مدح  
 بگو خلاصه تقدیر خاندانان است  
 هر قدم که همزد و زمین زانرا گفت  
 هر دبار که آمد از زانرا گفت  
 که صدر مجلس دنیا با شتاب آمد  
 که روزگار بسر رفته در میان آمد  
 که آفتاب سوز ناف آستان آمد  
 لب رسید و کرد تن چنان آمد  
 هر یک بر که بگو سر خدایگان آمد  
 که همنان شهنشاه عالم و حاله  
 که بنجم آمد و فر خنده و جوان آمد  
 که تا جم آمد و بر فرق و فرقد آمد

درو و ایره آستان آمدنش  
 ز هر بلند ناست که ناهنجار نظم  
 بیا بیا از اقبالت است نغم  
 اگر ایستاده داشت نو بهار رسید  
 قلم بنیان و سحر و نه فلک گفت  
 فلک عتبات نو بسید و شمشیر گفت  
 هر روز در جاده آید چینه  
 نو که در ازل اندیشه است نه قضا  
 مگر نثار نو از طبع میکند شکر  
 کرد عاریت جوشت ز دل در حیرت  
 فلک بلبله نیست بکسر زانت  
 امید بر اثر نقش بار احسانت  
 فلک بدم تو در شبیه کرد سخن بکم  
 ز غمخیزم ز دم اندیشه لب کرد گفت  
 خدا ایگانه خاک و دم تو مبدای  
 چه احتیاج که گویم که در دهر  
 در زیر محبت غنچه که در سنگین دل  
 چنان فرغت لایزال بهار روحانی  
 که بر پیش بدم شد که لک در دهر  
 بوشم و دهر بوشم بگویم هر آستان آمد  
 زمانه بر تر از امید کالان آمد  
 و کرامت نمود داشت برستان آمد  
 خوش حلال که هم شکل ابرین آمد  
 خوش زمانه که در نخت ابرین آمد  
 که آفتاب درو شکل افروز آمد  
 گذشت بر اثر شمشیر که کشته آمد  
 که کوشش بر در دروان چنان آمد  
 سعادت بر غم و نایب حدیث آمد  
 هر غوطه نه به عمر جاودان آمد  
 هر کام نه بوسه کنش بکشد آمد  
 چنانکه نظر به نزدیک داستان آمد  
 که راز سینه اندیشه بر زبان آمد  
 چو کرم که دلم چشم ز غم کلاه آمد  
 چه بر سر از اثر لک ناکش آمد  
 ز کرب بر سر چشم خوفش آمد  
 که چشم از هر سی قطره بجا آمد  
 سلیمان بوشم تر از عمر جاودان آمد

بر خستد لطف تو من کجاست و نبرد  
 در لب نیست او صفا و حدت او دلم  
 تو آنکه هر لالا از غروب رخ خیزد  
 من آنکه هر کوهی شبنم رخ کم کرده  
 بیار باغ لالا که قضا بخت برد  
 بر لعل و سر بر با نوحه شد ز جمل لغو  
 همیشه مایه از آستان بگوشت این قول  
 بدوره نو که ما آستان

ز هر کجا که بماند و لم نفا بکشد  
 هر که گشت در و نقد مدعا بکشد  
 نه غم خبر الم نامه نیست نغمه  
 محنت اگر بگو ز مانده دل بستم  
 که لام شربت از آبار سبزه صادر شد  
 که روزگار بگوید و دشمنانی بوم  
 چراغ هر نر بر و از فلک کج  
 چه خیزد از نفس سر و قفس بر روز  
 و کرباله نمر نریم آبر و نفس  
 که لام نامه میانش شعله ز بسیم

فلک بکشد حسرت زشت طعنا  
 بد افتد طلب مدعای نهال کف و  
 و لم ز صفی فیه رشت بر گرفته سواد  
 نه بهر ز سبلمان چه بکشد نغمه بر باد  
 چه نطقه از رحم اصحاب از بوم زاد  
 چه صد گرفته میفتند در مبارک باد  
 روم از کف بر در بچه بسداد  
 که ز غیر مر کوشد ز کوه حداد  
 که چشمه چشمه از بزم آب طعم لام بر باد  
 که روزگار بگوید از فرد نکشت و



کرتم اکه ز فر باد منم نکتم  
 به بخت با اثرم لکنه خجالت بخور  
 مدار زنده کیم بر منت کجاست  
 از لعل دست هزار بخت هم نالم  
 بدین صفت که بعد جانت بکشند  
 چه دلکش بد از رخ صبر بعد از کوبند  
 از شک بعد بر لب تمام نشود  
 بحشم صدق نظر میکنم هر چه کند  
 که در مداحی صحنای طبع نکند  
 کنونکه میکنم اثبات بر مدح کجاست  
 حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر  
 رامده شرف قدر او کند شرف  
 اگر بغیر جلالش روند پایه شمار  
 عجب مدتی که قدم سودا باز بزم کرد  
 ز هر نون جاه نوزنت امکان  
 بسبر دفع جاه نوا حرم  
 شمارم قدم انداز تو چشم ملک  
 نفاذ ام نوکر محله ز مع کند  
 خود جاه تو صدای زنگ و بوی بوی

که هر چه شود اینم عروج کن فراد  
 که ضعف باه و محل زخاف با و باد  
 دروغ مصلحت آید و غشبه فراد  
 که بر غلبه از غیر شیبی هم در نکند  
 هزار چشمه خنجر از دلم به تسع عباد  
 که بودا لک فلان و ام اسم استاد  
 که کف و نکرده ز طرّه شمشاد  
 جز این صواب نه بینم که دارم بشاد  
 ز باغ قدس بزم بخت نزل آباد  
 که جبریل مدحشم فرود بر اوساد  
 که از دشمن رعد اعجاز عبود بر باد  
 جادو اثر لطف او کند شمشاد  
 که نیم پایه بود ز لعل شمار بشاد  
 هم از بدایت سلم نهایت اعدا  
 ز هر سخا ذات تو علت ایجاد  
 بدور سینه خلق نو که بهار زباد  
 غبار دامن آوانه نو کوشش باد  
 کشد انامل و بر آتش از دل فولاد  
 بدستبار بر ایند لب نقش لاله

شانه بعد حصول ملک باور کرد  
بیان هم نوجوشند طاعت هفت  
چو راز دار نو کرد زود شیرین  
اگر صبا بنزار بر درخار و رت  
بر آسمان نیم حلت ارفند پا  
بنه کر نام نو رفت رخا چو بر کند  
بلج رفیع تقدم عجب مد آن که زند  
خدا بکافا دارم حکایتی بر لب  
جاک بند کبت هم نشی نغمه رسیم  
که نا که از در اندیشه خانه شاد عقل  
کرشم سنج و نسیم کتا در آمد گفت  
من از عجب این حرف دلکش کف  
نه آسمان و نه آفتاب و نه پیرام  
نوم بگفت نیک مایه تر زبان تو  
جواب مله در این فریاد دلکش  
نفس ادب آموز سنا جبریل  
بوبر کاتب اعلا یک بر زود  
بنو بر نامه عفر که این در معال  
اگر نه بند یک صاحب بقال آید

همان در بعد تقدم هفت باشد  
چنانچه فوج نکسی بر و کانی فدا  
لال سلا نباید بسببه فریاد  
کنند تهنیه هم بر بر خاک احب  
بجز در بعد بر نه نکرود از ابعاد  
بش رخ تقسم فوج فوج از اعداد  
صف مات سسوی بشکر احاد  
که چشم مدح نو تواندم بلب اسناد  
ز روز کب شرف نه استعداد  
که شمع خلوت اسرار مبادات و معاد  
که عبید بند که صحت مبارک باد  
که از بر لطف کلام نو ملک هر آ باد  
کز بنر مطاعه کردم ز سلا لور شاد  
بلو که صدق این فریاد از چه منجی شاد  
که دست فطرت آلاء بطا و نهد  
در کجایم قدس سعاد کثا  
که ابر رفیع کش کردار خوب در عباد  
ز بند کانی خجسته برگزید و کرد آزاد  
سبب چه بود که جبریل این فریاد در طلع

منه از متانت بر لبم غمخیزم  
بخدمت آدم آنکس بگو چه مصلحت  
کرم تو بنده شمر و زرخد ایچا شد  
بگو هر مصلحت آسینر باد  
بگویم از کمر خوشتر کجاست به فرست  
زهر و نا اسیلیم پس کواهم بسی  
لایس که بازم به نسبت آبا  
اگر نه شمر جلال تو مهر لب بود  
نگردا کو هر مدح بنادر کس هرگز  
کعبه جاه تو یارب چه خوش و نوا  
بگو خفه نظمی در شعله از طبعم  
نه کو هرست و به است شعله در با  
خدا بکفاناز انگونه سر بلند کن  
چنان ز کرب غم باز و از چشم و لم  
بصه مضایقه ناز بر فیه میگویم  
کنفر ز غاشیه با فانی ریشم اندزم  
مکر ز منبر رایت سفینه عالم  
همیشه نالاب الباس و خضر ریت  
لب عدد و در تو سیراب لبک از آب

شکت بر رخ اندیشه رنگ استعداد  
بر آستانه تو باید نشست با استناد  
و کز قبول نکرد و زینا کسبه فریاد  
که شمع آید شود به صفای کرد کساد  
که در حضور هاسر کنم سنالشم خاد  
که شمرم انیسم ختم خوشتر ز جهره مرو طلاد  
چنانکه تا بقیامت بطعم منه اولاد  
ترا در از غم جز مداح اجداد  
که شناسم خبرم که کنج ربر افتاد  
که قهر کنج طبع شکت و قفل کفاد  
در لب سر مانه لبی کافیه لطیف نثار  
نه جو هرست و به است قابل العاد  
که هتمن نکتد هاسر بر لبم شده  
که خندا زبیر نوانم گذشت رخسار  
ز شاد آید بهشتی برشت حور نزار  
که شمه با رخ و لب خلم و نونشاد  
که ریشها رخ لبها همید هر بر باد  
ز چشمه در هنوز شمش کند سنگه رباد  
که ضربت تو چکاند ز درشته فولاد

پیام که با دلم آفریند بر لب  
 ز دیده رفتی و مردم حلقه فریاد  
 کسب هر نشانه لب نازت میداند  
 چشمت غزه اسلام و سنت که در یاد  
 ز هر نکته حس بر دلم کوب  
 که گفت سطل و بکر جنس نیار گفت  
 ز هر و فایر تو هساب بهشتیانی  
 لب تو جرمه ده بادا دلا شوی  
 مناع لطف تو سر مایه مهر و سبب  
 کل کرشمه بخت و جوشم باز بستی  
 زین خویشی سوا شمع کند و محشم  
 جنس هر لشکر از مرغ نام بردام  
 بس توشت و بنام جواب نامه زدم  
 چه دست در خم اندیشه مرز و دگر  
 ط چو سینه الهام و حریم شود  
 ز فر عدل و برادر یک بهادرم  
 بگویم میت او نیاز کاسه نه  
 و مگر دست برادر از آستین خود  
 عهد او شمع و در صفات زلف و جفا  
 که غزه تو نکرد دست با سلا  
 که با تو مردم و امله چشمت با سلا  
 که موج آبجانت حس بهشت  
 محبت تو کنم هم با سلا  
 که در زمانه یوسف بود از زندان  
 که نامه از بهر سطل آذر خوانی  
 نگاه کرم تو تعلیف نام سلا  
 غم تو شانه شمش طره تر آبی  
 خیال زلف تو مجموعه بر لب  
 بهار عشوه بر بزد چو آتش بوی  
 کسب که عشق تو نکرد بر سلا  
 کار سده که کنم و عویر سلا  
 فلم که دست ز من مرید بکرانی  
 مگر بگویشی در آید شراب روحانی  
 ز شوق انجمن فهم مرزا جان  
 مناع نوشم وانی و خانهای  
 ز فقر نایب مرید بهمان  
 بچشم از کند مجمع بحر سوان  
 کند نقل بحبت از پریشانی

ز سیم او چو نیارد نشان کردنور  
 کینه ز جلد بلی کز بدی مردم  
 بوصف را بشمار خاتم رشک  
 بلی وصف کند شش بخاطر مردم  
 دل خود نو و بر آتش از انوم  
 نهال سخت نو در کشتی بد سر  
 نوزیب محفل و مریت که در میان  
 چو سدره ریشه دوانند در زباید  
 ز حد گذشت خضعت فلک برسم  
 زمانه جم کند شش جت یک جا  
 بخز عادت اگر ملقت نور شاید  
 شجاعت نو و بلی بود کند  
 چو خشم کینه باز بر روزگار سوز  
 چو خضعت مجزه نرتیب و حیرت  
 قلم براه صلاح نو میرود و ز  
 تمانی عصا بکلمه سن خانه تو و بلی  
 ستم حلت جاویدت که در هر کام  
 برهنه باوسه آید بد بنالش  
 رفتم کشتی بهر دبار دشمن تو  
 فلک بد من احوال انبی و جان  
 بکاه مسینه از و الناسم ز جان  
 انا لم یکنی چشم حلال نورانی  
 کره شده افروز شده ام ریحانی  
 که در زمانه جبهه تو میکنه گایه  
 که راه کاه کشتی کند خیالی  
 سر زمانه بفراک لبه میرانی  
 درخت عمر تو در چار باغ ارجانی  
 که زیر بسند خوشتر چو عشم نبشانی  
 اگر تو خشم حکمت یک جت برانی  
 که کند خویشی در ادراک عقل کجانی  
 بطنش جگر شش بر شش زه برانی  
 که کردت نر بر سپهر نبشانی  
 که سابه در بغل آفتاب بالایی  
 کجارسد بدو انگشت بی چنانی  
 صلاح در فقه و دین سبانی  
 بساط کند و مکتب مار و شش  
 اگر فغانش بصبوب ازل کردی  
 که میکنه علم سنج و قلم رانی

نه بر شدت خذلان او بدل کرد  
 مست کانه جوهر و الا ترا دم و کون  
 از لعل مست و جود عدم فرو داد  
 فلک بر دلت آفتاب کرد بد  
 مانند بر از حرکت آفتاب در سطح  
 که شناسا و دشمنی با برین و بسج  
 غلط مسج و بسج با بهل نسبت کن  
 یک ز جابر کمر بر لبی کلاں کفر  
 قاشق دلت زو شهر و دیار و مطلب  
 ز بسکه لعل فشاندم بنزد اصل کبار  
 بعد جلی حسن کلام من انداخت  
 کنونکه بافت چو من سرمه سازد شیراز  
 به برین که نافه آبر بشمیرد خام داشت  
 شکسته برین که لاجل طبع نا از شک  
 گرفت روزی ز من جمله آفتاب صفت  
 بخند ابر و دیوار روز کار خراب  
 جو کم سده عالم سده ام  
 ز غوف و غلغله حله عبادت من  
 ز سرخ خایه جاده اثر ز سواد

طبیعت ملکای ساقی شمع بی  
 که چشم معدن و نایب جوا بی  
 که صرف رود و قبول شود با بی  
 بدور عدل و حسن زمانه فانی  
 مثال و بدل احوال بکاه جرای بی  
 تشار منم بغیر و نو باد ارزانی  
 مباد و حده و کرمه بر سر افشانی  
 مناع منم که نصیبش مباد ارزانی  
 مناع منم همه در بارش با کانی  
 بکنت نسبت شیراز و بدختانی  
 قبولت مد نظر کمال نقصانی  
 غرور بیا کشد سرمه صفای بی  
 ز ناب اطلسم منم شو با فخر و آبی  
 بد اخبار بر لبی از لعل سوخت خانی  
 بعون نغم زبان شهنم با بی  
 که بر زمانه زوم کعبه سبانی  
 که اصل خلعت دارا برست خاقانی  
 مدام شاید معنی نمون عبا بی  
 بجا بر شو بکاغذ شراب روحانی

نوشم پاک مدار این شراب خامه ریش  
 از این شراب که آلوده را منجیز  
 زمانه خلا و فلک بر بیاض و باشت  
 با سینه نوحه کجاست بکاف ریزد  
 مده بر و برنا چشم نامه ام در لای  
 ملازمت صمد و در کمال غمت  
 مغرور من از پیر روح سازد هم  
 ز بهمنانی بشاعر شروان  
 کتم که رنجه حکمت گرفت شراز من  
 هنوز هست امیدم که باید از فیم  
 چه حال که در احوال خدش نشیند  
 همان که هست فلا بار و آفتاب  
 همان که کر به ملک از لمر و او در  
 همان که فرو فلک به تیغ بکشد  
 همان که ابر عیالشی چو فتنه بار خود  
 همان که نشکند از هم دست مرفلا  
 سخن صریح بگویم حکم ابوالفتح است  
 و سر از انشیر برستم از لباقست او  
 و خبره نهد از من که مانده از صورت  
 که نیست خوردن با کس بشما نه  
 یکشم که بر نو حرام است پاک را مانده  
 که این قصیده بیاض بود نه دیوانه  
 جو استیث اگر نامه ام بر افکند  
 در من قصیده برزد کمالک من نه  
 و کر نه چه غم داند از غلط خوانی  
 نه انور بر نه فلا نه و نه بهمانی  
 بعد کو و کیم فارس کرد و شمشیر  
 کند به نسبت این عیار بونانی  
 بعون خدمت صاحب نصاب کمال  
 فضا صورت دیوار عند  
 خطاب لفظی و با و بر تکلم جانیه  
 که نو بهار طبیعت بر و نهند اینی  
 کر ز حادثه چینی به پیشانی  
 چنان حفظ تو جو بد کلاه بارانی  
 که نو شار و فارس بر لحن نغمه  
 که نو سپهر فضا بل ماثر شمشیر خوانی  
 کرفت بر منی سیرت سبک  
 نغمه برم از و بر که صورت از ما

از لند برآشنا کویت که مرینج  
 و لب و صدم این پس مدح و تحسین  
 و چه کند کینه آنجا بختیم زینم  
 نشانی و بدرجا  
 در نیزه برین دست بجه کزما در حش  
 ضعیف نمانده و نکران منجوانم  
 بنا کشت از لند کوهر محبت عطا  
 نه نفس کوی و در بار کوهر دانش  
 عداوتش بکهر بسیار مصلحت  
 بجا و بملک کند بشنیده اگر  
 سخت خوشبخت بخت از کز کهر  
 زمانه و فلک بود بر خطا بود  
 زمانه گفت نو پرور و ز منج زرم  
 سپهر گفت نو آنی که نو منج منم  
 چو رسم خدمت او عام کشت که گفت  
 شگفته بخت نو و دل کشته عام خم  
 زمانه گفت فلک کهر باید ابر  
 ز کرب که آری کهر نقش فلک  
 سخن شناسا و بدرود و با شرم

کلا و ادسا بکتر بحشم رو جان  
 کلا بدج نو فرود کوهر افشانی  
 که مهر چشم چینه کرد و بیت بشانی  
 که ناخن بر زبانی با سر بر بختانی  
 دارم از افغانا مبار ربانی  
 که فوق من به شنا خواندش نوید  
 که از افغانا او فطره کرد عا  
 نه عقل اول و اسما و جوهر ثانی  
 عنایتش با نر کبیر رحمانی  
 کس بخلوت خلفش کند بر خوانی  
 چو دست پشیر آید بکوهر افشانی  
 نه هر شرم و دردم اشراق معانی  
 بکام خود بعد از م چنانکه میدان  
 راه محضر برانم چنین که مبرانی  
 که داغ صریت چو نازه شد به پشانی  
 ندیم میکده و کما مجور زندانی  
 لایب کف جبهش بکوهر افشانی  
 بعلم جوهر اول رسد ز کردانی  
 علویا به منم در مقام سبحانی